فہرست مثنوی تحفۂ طہران

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه تحفهٔ طهران بنام شاهنشاه ایران

این نامه که هست پیکر نور — مشک از نفس صبح کافور

همچون ورقا چو گوهر پرویز — بر مغز دولت تجلی بیز

نی سے تہنیت باد آورد — گر ز سینه نفس کشیده آورد

کو خسرو ملکت کیانے — تا پیرهنش چو شایگانے

هندش نه بهاے شایان — سازم چو نامش تحفهٔ طهران

طهران ز بهار هست پربار — در سایه گرفتش آل اطهار

آن سده که بود از صفاهان — امروز کشیده خاک طهران

پای تخت شه سپهر طور — آن ناصر دین شاه منصور

شاهنشه کجکلاه ایران — دارای قلمرو خراسان

صاحب گنج و سریر و تاج — بگرفت ز سروران سر باج

سیاح چو مهر در اقالیم — سیار چو ماه فارغ از بیم

انگلند فرانس و روم و هم روس — نظاره کنان بفر کاوس

هر جا که هماش سایه افگند — زان بوم نهال شوم بر کند

دارا ملکے که مهبطش ساخت — از هیبت او بلرزه انداخت

از توپ و تفنگ گاه مقدم — بسته شده راه گوش هر دم

شاهان گشتند میزبانش — با عز و ادب فراے خوانش

دیده همه کارگاه فرهنگ — از اهل فرنگ با فرهنگ

بشگفت بهار انگلستان — در فصل ربیع چون گلستان

از غایت لطف در مکافات — منشورے داد بر مراعات

خند خند مهمان و میزبانان — شکر در دست و گل بدامان

بیرون و درون اوست همرنگ — از آل صفی صفاش در چنگ

آئین شه است تشتے ها — ورنه بودش نه حاجت ایرا

در یک کف اوست تیغ شمشیر — آئینه بدست دیگرش گیر

هر کس که بود بگو که ایدر — این صورت خویش نیک بنگر

مانا و چنین شہے نکوکار — تا روز ابد بہ بخت بیدار

چشمان حسن بروے او باز
لبهاش بپئے دعاش دمساز

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد

ای ایزدِ پاک و فرد و دانا — فرزانه نیک و بس توانا

کردی از مشتِ خاک تن راست — جان در تنِ ناتوان ز تو خاست

از تست بجان ما فرهنگ — مانندِ شرر نهفته در سنگ

سنگ افسرده کی بجنبد — مرده که بود کمر نه بندد

لیکن به نهادِ سنگ آتش — دستِ تو نهاد دلکش و خوش

گر یک شرری ز سنگ خیزد — شوری تا روم و زنگ خیزد

امّا نه جهد شرر ز سنگی — تا زند زند نه بی درنگی

اینک سر زند و سنگ آن کیست — تا پر زند و خنگ توان زیست

ای آنکه نهد بحرفِ من گوش — هین خیز و بکار خود همی کوش

زن زند بسنگ و آتش افشان — چرپاره نه و به باد جنبان

بوزان شرر آتش افروزد — کش هر چه بود همی بسوزد

کن پخته تمام خام خود را	اکسیر بزن تمام خود را

در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم

فرخ وخشور سرور دین ‏ | ‏ آذین زمین سپهر تزئین

پیغامبر یگانه یزدان ‏ | ‏ گیتی از بود اوست نازان

انگشتر ختم را نگینی ‏ | ‏ جم جاه خدای را امینی

افراخته کیش راستین را ‏ | ‏ پرداخته کیش کفر و کین را

گیهان ز فروغ او منور ‏ | ‏ نه چرخ ز پایه هاش ششدر

کیوان هندوی چار طاقش ‏ | ‏ زهره است کنیز نه رواقش

صدبار درود بر روانش ‏ | ‏ جان و دل من فدای شانش

در مدح قیصر هند

خاتون جهان چو شمس تابان ‏ | ‏ شاهنشه هند و انگلستان

خورشید ز نسبتش به تازی ‏ | ‏ تانیث گرفت و تیغ بازی

مانا کز باختر به خاور ‏ | ‏ زو شعشعهٔ مهر همچو مادر

دادش بر کند بسیج بیداد ‏ | ‏ گنجش سرشار و ملکش آباد

حکمش چو برید می برد برق ‏ | ‏ از غرب زمین به خطهٔ شرق

فرمانش دود ز آتش و آب ‏ | ‏ آورده برون ز بیم تف و تاب

آن دود برد چو باد صرصر ‏ | ‏ گردون و سفن به بحر و هم بر

وخشور بروزن دستور پیغمبر و رسول را گویند و نیز دوم نام آمده است ۱۲ برهان

آذین بروزن و معنی آئین است ... زینت و آرایش ... ۱۲ برهان

همدردی او به چاره سازی	از بهر زنان هند ماضی
در علم زروز به بعهدش	پاینده باد تخت و مهدش
در هر جنگی ظفر نصیب است	تاثیر نام او غریب است
فرمانده هیش عزیز دلها	مهرش بسرشت آب و گلها
در دولت و ملک کامران باد	یاور اقبالش جاودان باد

خطاب بآفتاب

ای چشمهٔ نور گستر ما	وی قندیل منور ما
روشن همه عالم از رخ تست	برزین شگرف بطخ تست
چون صبح ز شرق رونمائی	یابد ز تو چشم روشنائی
خلقی شده از سر تماشا	خورشید پرست همچو حربا
گر فی المثل انیت کردگاری	در غرب چگونه سر در آری
ابراز چه حجاب روت گردد	گرد آهوی آبروت گردد
از رنج کسوف چون شوی زار	نشکسته شود چراغ بازار
آذر برزین ز پهلوی تست	زند و پاژند ترا ز روی تست
آتش بچه ایست شیرخوارت	بر روی زمین است پیشکارت
کردار پسر پدر نداند	نشگفت که از پدر بستاند
ورنه تو سر آمد جهانی	از تست بهار زندگانی

رنگین تو کنی ز لعل و یاقوت
پخته تو کنی ز دانه و قوت

هم فصل ربیع از تو گلریز
هم باد صبا است عنبر آمیز

هم فرش زمین ز سبز دیبا
گسترده پی عروس زیبا

شاخ گل سرخ جلوه انگیز
صحن چمن از نشاط لبریز

رز پخته و می ازو چکیده
مستان باده ازو مکیده

بلبل بر شاخ گل در آواز
قمری بر سرو گرم پرواز

نرگس بنظاره دوخته چشم
سوسن زده طعنه بروی از خشم

گوئی که شب است جشن جمشید
بر خاک کشیده است خورشید

با اینهمه لطفها که داری
چونی که سرت فر دیناری

هم خانه گهی شوی بسرطان
گه خانهٔ شیر گشته مهمان

(بیشه ۱۲ برج اسد ۱۲)

آنگه ز تو بجروی زند سر (نام برج فلک ۱۲)
باشی هیهات آدمی در

سوزی همه پیر و نوجوان را
گلخن سازی تو گلستان را

هنگامهٔ رستخیز برپاست
این شیوه ترا نه خوب و زیباست

شوریست بچار سو که آوخ (آه ۱۲)
مردیم ز تاب و تف نه یخ یخ

خشکیده شوند چشمه ساران (خشک ۱۲)
تا بو و شوند آبشاران (آبشار ۱۲)

گر منطقه ات معدلستی (منطقة البروج ۱۲ یعنی مثل معدل النهار بودی ۱۲)
تا مست سلطان عادلستی

بودی حملت مقام ای کاش (نام برج ۱۲)
یا در میزان نشسته جماش

موزونست گران بشو بسر تو (بقسم سر تو ۱۲) — سنگ است و زنست پیکر تو (بدان وزن چیزی کنند ۱۲)

گر مردمکت بچشم بودی — از راحت خلق بهره سودی

روشنگر دیدهٔ جهانی — لیکن چه شدت که آنچنانی

ظلمت از قرتست پنهان — دزدان ز نهیب تو پریشان

امّا دزدانه خود چرائی — کز روزن و در بجا نه آئی

گیرم که نگیری از زوال — چون خانه خدا چه بهر حال

در چیرهٔ ام از چه گیردت میغ — صاحب سپری و صاحب تیغ

ننگفت گزین صفت تبازی (ابر ۱۲) — گویند مؤنثت نه غازی

چون نست سر تیغ باز بستی — نی زن لقب تو غاز بستی

این اسپر و تیغ هین تو بگذار — از حلی و حلل مباش بیزار (زیور ۱۲)

عیب است بپوشی و عریان — نی روسپی و نه طفل نادان (زن فاحشه ۱۲ غیاث)

ترسم که بسوت خیره بیند — از خیل رجال و حرف چیند (سخن چیننده ۱۲ بهار)

ترک فلک است بر لب بام (مریخ ۱۲) — هندوی سپهر پاسبان نام (زحل ۱۲)

با او لی چرخ همنشین باش — هم ساز طرب در آستین باش

زبیسان کو توئی مدام لرزان (زهره ۱۲) — هین فی ز خورد خود حریف گردان

با اینهمه سیرفی که داری — ضرتست ترا شفاک باری (نام بیماری ۱۲ / شفا دهد ترا خدای تعالی ۱۲)

با وی سخنی چو گفته مرسن — آنگه سوی انگبین رو تن زن (خاموش باش ۱۲)

رعشه قدرت همه در اندام (لرزه ۱۲) — تب لرزه گرفته بعد سرسام

سرسام ردیف تب بود لیک (آنکه پیش سوار نشیند ۱۲) — این طرفه مرض شدت ببین نیک

گر خاصه تراست سوزش تن — لختی بسر جنوب پا زن

دریا خلدت چو نیش کژدم — آگه شوی از گزند مردم

نه تیر به قوس و نیش زن گام (نام برج ۱۲) — بزغاله شکار کن بآرام (برج جدی ۱۲)

ور تشنگیت ستوه سازد (عاجز و زبون ۱۲) — چنگ اندر دلوی توان زد (نام برج ۱۲)

شرطست که با تشنگان را — ندهی از یاد خود خدا را

در سیر دلت ازان نگردد — خواهی که دگر شکارت افتد

دام زرین خویش بگشای — ماهی در پیش تست میناے (برج حوت ۱۲)

گر این سفر گزیده سازی — همچون طفلان کنی نه بازی

ای صدر نشین چرخ چارم — وی کام ده زمین و مردم

این جمله که گفتمت شنیدی — دانم که امید خود بریدی

چون از تو صعود تم فزاید — عذر است گر این سخن برآید

دانی بشریم نه فرشته — از مار همین که خلق گشته

این سرزنشم نه از تعلیست — بل از ره ضعف و زار نالیست (خوار و ضعیف ۱۲)

علوی نظر بلند دارند — سفلی صفت سپند دارند

آفاق بزیر سایه تو — چرکیم همه ز سایه تو

چشم کرمت بسفلیان باد | روی تو بهار مهرگان باد

خطاب بماه

ای ماه مبارک و شب افروز | پاک از تلف و تاب و دور از سوز

از پرتو تو سکینهٔ دل | دل از پی تست نیک منزل

گیتی همه خفته و تو بیدار | عبّاد صفت تو زنده شب دار

هر شب بلباس دیگر آئی | خوبان ز تو یافت خودنمائی

قلب تو چو آئینه منور | اکلیل ازان بنهی تو بر سر

در حسن توئی ز هقعه مقدم | در سیر تو خرتان هم

سعدی و سعود منزل تو | بی رنج سماک اعزل تو

بی صرفه کنی نه سیر بلده | نور از تو گرفت نثره

چون نیست برت سماک رامح | چون نی بسرای سعد ذابح

در خیبر روی نطح فیه العین | خوشه چین تو هر دو سعدین

چون منزلت است تا ثریا | سگ بانگ چرا زند چو عوا

غفر است ز سیرت همانا | چه زبانت ز شوله و زبانا

سے روزه بوی ز دهر صائم | پاکی تو ز بلع و ز نعائم

بردی سبقت بسرعت سیر | خوانندت ازان رسول کالطیر

مد و جزر است در رکابت | بحریست جهاز نور آبت

مهتاب تو جان دیده و دل — وز دود ز غم او ست پای در گل

طفلی که بروی خود کشی نیل — ز اندیشهٔ چشم زخم تحویل

یا آینهٔ جهان نمائی — مرآت حقائق خدائی

ای مشعل خانهٔ مساکین — تسکین بخش غنی و مسکین

باشی شب و روز در سفرها — بر میگذری تو در خطرها

هر راه روی سفر گزیند — آخر در منزلی نشیند

سیاری بست و هفت منزل — لیکن نه فکنی هیچ محمل

سیاحی که سیاحت تو — برده سبقت براحت تو

راحت و راست و وقت کوتاه — ترسم که شوو ز خاطرت راه

برخیز آهنگ سیر خود کن — فارغ دل خود ز نیک و بد کن

خطاب به آسمان

ای دایرهٔ محیط گیهان — وی چرخ بلند تیز گردان

قطبین نقاط محور تو — از شرق بغرب فر فر تو

چندانکه بروج و اختر انند — در راه نورد تو تراشند

بالا و سی چنان بر اجرام — ننهند ز حکم تو برون گام

شفاف چو آب نیلگونی — ز اندازهٔ عقل ما برونی

زینت که طبقهٔ ز حکما — منکر ز وجود تست قطعا

گویند که منتهای نظری — هیهات بدیهی است نظری

انکار بداهت است ای نحرف — معیار سفاهت است ای نحرف

نتوان بر بافه دل نهادن — بر نسیه ز دست نقد دادن

هین از حکما ردانش آیین — گشتند سه طبقه با براهین

دیمقراطیس فیلسوفی — کز وی دارد جهان وقوفی

گفته است که جسم هست مرکب — ز اجزای تصلب شده مرتب

سر مشائین ارسطاطالیس — شاگرد فلاطن نوامیس

گفته است که جسم بی حد و فصل — خود متصل است واحد از اصل

گفته است امام فخر رازی — آن سر متکلمان تازی

کین جسم مرکب است ز اجزا — کش تجزیه نتوان نکرد پیدا

اکنون سه حکیم و جمله مشهور — در حکمت حرف شان چو دستور

گویند یکی خلاف دیگر — حق جانب کیست نیک بنگر

هر فلسفه راست رای و برهان — زین نقطه یار هم تو برهان

نیکو گفته است حکیم شروان — یونی بار ز حدیث یونان

هستی تو و جرم تست علوی — نفی تو مکابره است یعنی

روزان و شبان ز گردش تست — سال و ماه هم ز جنبش تست

بر فرق زمینیان تو بردی — میغ زر و چتر لاجوری

ظل تو همیشه منبسط باد | در سایه‌ات عام و خاص آباد

خطاب بزمین

ای ارض الله ام حدثان | حدثان صبی زتست و حدثان

مهد ممتد فراش آرام | از تست آغاز و بر تو انجام

آری ز حبوب و فاکهه نغز | پرورده تست پوست هم مغز

غصن خضرا گل مطیرا | دادی همه را به صحن غبرا

خود را بنموده قاع صفصف | انداخته ز سبزه رفرف

زاشجار بلند سایه گستر | خور نشتر وشش بتیغ و خنجر

دادی سر چشمه‌های شیرین | سیراب از و گل است و نسرین

در بطن تو از معادن ژرف | بر ظهر تو کوههای اشگرف

جود و کرم است طینت تو | هم مهر و وفاست سیرت او

حلم است ترا ز حد بیرون | اوصاف تو از شمار افزون

مادر صفتی پی موالید | بی منت از آن هر آنچه بالید

از بول و براز و چرک و ریمش | گیری و نگیرد از تو بیمش

حق بهره ز رحمتش تو داد | تا گشت چنین خرابه آباد

با این همه بارها که داری | سودی نکنی بغیر خواری

این حلم و وقار قسمت تست | این ذل و تواضع آفت تست

...ا ہے کہ بہ مصلحت بجنبی ‌‌ | ‌‌ یا از سر انتعاش خنبی (جنبی ۱۲)

...قد چپ و راست ہای ہوئی ‌‌ | ‌‌ این نشوند ہیچ سوئی

...ب شور قیامت است برپا ‌‌ | ‌‌ ہے ہے ہو ہو کنند و ہیہا

...ر انجا کہ خواص تو چنین است ‌‌ | ‌‌ عکست چون کوہ آتشین است (چگونه ۱۲)

پروران کوہ آتش و سنگ ‌‌ | ‌‌ ویرانہ کند زمین بفرسنگ

فرسنگ است از زمین تر ‌‌ | ‌‌ چون پرد سنگ از زمین بر

آساید در برت دد و دام ‌‌ | ‌‌ ہر دشمن و دوست مرترا رام

مہر تو دام دشمن و دوست ‌‌ | ‌‌ دو گشت چو رام کی در و پوست

این نطع ادیم خوان یغماست ‌‌ | ‌‌ وانگہ ہمہ نعمتی مہنا است (خوارنده ۱۲)

مبسوط ہمیشہ خوان تو باد ‌‌ | ‌‌ خلقی ہمہ میہمان تو باد

خطاب پروردگار

ای دہر مسخر و مکرم ‌‌ | ‌‌ ہر پست و بلند از تو درہم

فرماندہ جملہ کائناتی ‌‌ | ‌‌ دارای جماد و ہم نباتی

منشور تو بر ہمہ روانست ‌‌ | ‌‌ در حکم تو جسم و ہم روانست (جانها)

آری ز فلک یکی زمین در ‌‌ | ‌‌ بر چرخ بری ز خاک دیگر

فی باک ازان نہ زمین تفاخر (جای معروف ۱۲) ‌‌ | ‌‌ خود بو العجبی بہر تغیر

زندہ تو کنی و ہم تو جان ‌‌ | ‌‌ عقل است بکار و بار حیران

زانگه که بدایت جهانست　　برقِ تقدیر حق جهانست
واگو که گهی فرو نشستی　　دستت از کار و بار شستی
من خود گویم تو خود چه گوئی　　دانم که ز من نه هرزه جوئی
هرزه نرود بکس زبانم　　خاصه بحق تو چون برانم
درخاطرم است لا تسبّوا　　الله الله ز سبّ بد خو
سبّ است سبب پی جهنم　　اسباب مکن بپیش فراهم
هین دهر بچشم دیده نی　　غیر از نامش شنیده نی
مشکل بحقیقتش رسیدن　　نشنید کسی چه جای دیدن
ای دهر تراست دست قدرت　　زامضای اوامر مشیّت
در دست تو هر که هست مجبور　　خاقان ختن بود که فغفور
بر کار تو نیست هیچکس چیره　　تدبیر تو سازگار تقدیر
خواهی همه چیز شد مهیا　　گر نگذاری نجنبد از جا
تعلیم کنی تو مرحبا ترا　　از تربیت صلاح جانرا
هر کس که نه کار بست فرمان　　تعزیر کنی چو اوستادان
ما معترف تو ایم از دل　　اقرار بعجز است در گل
شان تو بلندتر ز هر شان　　از درک تو عجز هست عرفان
هین شکوه تست شکوه حق　　از هیبت تو جگر شود شق

از کرده و کار دست تن زنم من	وز آنچه تو گوییم کنم من
باییم ور شهر خ تو صدبات	تو قاضی و ما وخیل حاجات

خطاب به هند

ای کشور هند وسعت آباد	باشی آباد ابد الآباد
هند جنت نشان است مشهور	فحوای مثل زتست نی دور
معموری تست رشک عالم	خجلت ده چین و ترک و دیلم
با اینهمه فسحتی که داری	هر جنسی از زمین برآری
دولت بنهاده تست پنهان	پیش تو دگر ز ملک ویران
داری آب و هوای بس خوش	هر جاست فضای خوب و دلکش
یک یک شجری بلند و پهنا	یک الف سوار را ست ملجا
کشمیر بهشت شکل در تست	کشت زعفر هم اندر و رست
در حسن و جمال بی نظیری	لا سیما حسن کاشمیری
پنجاب ردیف اوست در تو	بنگال گرفت ارچه بر تو
کوه تو همالیه بس بلند است	شرمنده محاذش الوند است
از روضهٔ آگره ات مباهات	وز جامع دهلوی کرامات
مینار قطب بس رفیع است	هرمان مصر را شفیع است

معروف طائفه ۱۲ — زعفران ۱۲ — همالیه ۱۲ — نام کوه بلند ۱۲ — اهرام ۱۲

انواع جبال و جو و انهار — نام آور ساخته به ادوار

از سه طرفت محیط بحرے — تا تاکه طلسم بست سحری

بحر عرب و خلیج بنگال — بحر هند است هر سه پاچال[۱]

گرد تو جزیره‌ها پرستار — خاتون تو بیانه جزیرنما وار[۱۲]

خلقی ز بنا درت برومند — از چین و فرانس و جرمن انگلند

هند است بهار و بوستانی — بشگفته درو ست گلستانی

هر سو رویده سنبلستان — نسرین است دمیده ورد و ریحان

نارنج و ترنج و انبه و سیب — برواز دل اهل ذوق آشکیب

گنگ و جمن و چناب و جیلم — ستلج اٹک است و گاگره هم

سند است بیاس و نربده جو — وان راوی و گومتی لکهنو

زیبان جوهای بیشماره — دارد تر و تازه است هماره (همواره)

جنت بزمین اگر بدستی — آن خود هندوستان شدستی[۱۱]

وانگه به فراخی و نفسحت — ثلث نبود مگر به ندرت

منکر نخنم بروی انکار — صادق شمر و درست انگار

آن کیست یکی ز هفت اقلیم — وان چیست مقام تخت و دیهیم

کش مدخل ارض ازین فزونست — عمرانتش ز حد برونست

شاهان جهان ورا طلبگار (حاصلات[۱۲]) — از جان و دلش شده خریدار (آبادی[۱۲])

[۱] پاچال گویند باشد که استادان بقال و نانبا و ... دران ایستاده چیزے فروشند ... عبارت

شاهنشه هند قیصر خاج | خواند از سر ناز درة التاج
اکنون که هم اوست مالک باج | زیبد لقبش گزین مهاراج
پیشین ملکش که بود از قوم | چون آهن تیغ او شده موم
از ملک عرب فرا رسیدند | رایات ظفر در و کشیدند
غور و غزنیش تاخت کردند | هر چه اش آمد بدست بردند
پس تیمور و بابر و همایون | راندند بر سرش چه جیحون
پانصد کم و بیشش سلطنت راند | آن قوم مغل کسی نه زو ماند
چون اختر طالعش فرو شد | اقوام فرنگ را نکو شد
افرانس و پرتگیز بر آمد | قوم انگریز بر سر آمد
صد سال شدش که حکم راند | ظل انصاف گسترانند
گر نیست بهند دولت و مال | هر چه شدند تال و هم مال
ای هند عروس نوجوانی | زیبا رخ و لطف زندگانی
هر شاه بخطبه تو خورسند | سودای تو در دماغ افگند
کابین تو لیک بس گرانست | وان تیغ و سر و تفنگ و جانست
یاد آن زمن نشاط انگیز | وان عهد عتیق و دولت تیز
هر سو رایان گردن افراز | فرمانده ملک بوده طناز
لشکر ز دلاوران یکرنگ | آراسته و مهیب چون زنگ

۱۲ تال و مال با وزن وال و نوال این نسبت از اتباع است ۱۲ یعنی ریزه ریزه شده و متفرق و پریشان باز شد ۱۲ برهان

۱۲ عتیق آزاد شده [illegible]

بر مهر کر عنان گسیختندے
هاچون شب واج ریختندے

یا ابر سیه بر آمد از شرق
رخشنده میانش تیغ چون برق

میدان بنظر شدی گلستان
لاله و مدے ز سنبلستان

نے در فن جنگ بودہ طاق
در دانش و علم شهره آفاق

گویند بسوے مصر و یونان
رو کرده علوم تو درخشان

آئین عدد نهاده تو
اعمال حساب زاده تو

از تو برخاست
هیئت شده و از فطانت راست

صرف و نحو نیز نقل
وان منطق و حکمت مسجل

آثار علوم تست در وید
چونانکه آثار از صنبا دید

داری صور حروف و اعراب
ز انسان که کس ندید در خواب

تاریخ تو همچنان دراز است
بر ندرت او زبان دراز است

گویند مبالغه است و اغراق
وین شیوهٔ شاعران آفاق

اینست قیاس شان به فارق
رفتند برون چو سهم مارق

زانکه که شده است عالم آباد
واز بدو کسے ندارد و نش یاد

بگذشت بسے قرون و ادوار
هر قرن منزل است از بار

چندانکه تغیر و تفاوت
بیرون ز حد است از نهافت

دیده متجسسان آیات
بالای جبال شانخ اموات

استخوان و عظام شان معظم — چندانکه بحیرت افتد آدم

تبدیل سبب زبان زمان است — کانرا لقیاس نه اقتران است

هرزه است زبان درازی شان — بر هندستان زروی برهان

کاین ملک قدیم ور قدیم است — مخزون زر فات واز سیم است

ننگفت که قصه تواریخ — وارد بتحقیق از بن و بیخ

ای هند زمین بگویمت راست — زیر تو بسی نهفته کانهاست

وقت است گره ز دل گشائی — از گوهر خویشتن نمائی

الماس بلور و زر و آهن — داری همه بخل نیست احسن

در جیب تو بود زر و گوهر — از مملکت دگر توانگر

آن حلیه و زیور و خلل کو — وان عشوه و غمزه و خلل کو

نافی بعجوز و پیر فرتوت — افلاس تو باز دارد از قوت

علم و هنر ز زمین بیاموز — مر طفلان را و دانش اندوز

از صنعت و حرفت و تجارت — ده شان سبق و بنه عمارت

وقتست که خیر باد گویم — از گفتگوی تو دست شویم

پیوسته بکام شاد باشی — اندر سبب دلنهاد باشی

خطاب بآگره

ای آگره شهره اکبر آباد — شهرت آباد باد و آباد

اندر کتب قدیم مرسوم — هم قلعهٔ کهنه هست مرقوم

از توست کرده بلکه کم زین — درگاه نظام ملت و دین

سلطان مشائخ است القاب — محبوب الٰهی است دریاب

فرمانده کشور و لایت — تابنده به شب عبادت

پایین او امیر خسرو — اقلیم سخن ورا قلمرو

در قربت مهر همچو فرقد — پیرامن ماه چون عطارد

درگاه ز رخام بقعهٔ نور — ز انظار تجلی است معمور

زان پیشتر احصار تغلق — مانندهٔ قلعهٔ خورنق

پهناور و رفیع همچو الوند — برجش به بروج چرخ پیوند

گرد تو خرابهای دیرین — منهی است تراز عز و تمکین

بستان و رباط و چاه و مسجد — افتاده به سجده همچو ساجد

مهرولی و هم چراغ دهلی — در دامن تست چون لآلی

هم نسبت فریدآباد — با حصن و رباط و جامع آباد

آن مسقط راس و منبت من — زآسیب حوادثت مامن

بالین تو خواجه باقی بالله — ناف تو کلیم شیخ باشد

داری قدم رسول بر سر — پایین نظام پور بابر

هنگامهٔ غدر خون تو ریخت — گردی ز کساد بر رخت بیخت

وه اخترت از وبال رسته	باز آب بجوست آمده رسته

خطاب باجمیر شریف

ای خطهٔ پاک حضرت اجمیر	از دیدن تو مباد دل سیر
در دامن کوه خوش فتاده	کوه از بر تو بپا ستاده
بالای تو قلعه‌های سلاف	در زیر تو چشمه‌های شفاف
بودی پیشینه تخت‌گاهی	رایان را پشت و هم پناهی
گیری ز همه هنوز آن باج	صاحب تخت و صاحب تاج
بهر تو زنند هفت نوبت	بر در چو شهان اهل شوکت
گردن نکشد ز حکم تو هیچ	پابند ز تو خلاع و سرپیچ
هر سو نقبا بلند آواز	گرد هوش ز دورباش پرواز
حجاب سرادقات عزت	بر در شده پاسبان غیرت
کیوان شمسهٔ ببار طاقت	ساق عرش است زیر طاقت
وافی کمین جا هست ز چه بوده	صبر از دل سروران ربوده است
از وی به تو شد نوید یسین	آن خواجه معین ملت و دین
مشهور بنائب پیمبر	در خطهٔ هند پیر سنجر
در هند بهر کجا که پیر است	ذله بر دیگ اجمیر است
ای قبهٔ درگه ولایت	انموذج روضهٔ رسالت

در شکل شگرف دلپذیری / طرفه حرمی حریم پیری

جشن عرس تو شهرهٔ آفاق / هر پیر و جوان وراست مشتاق

از بسیاری مرد و هم زن / ماند خالی نه جای ارزن

اهل حاجت مراد جویان / اهل ثروت به گنج پویان

(برآمدن حاجت ۱۲)

آن بسته شجر به پیش درگاه / واین بند گشا زگاه و بیگاه

از سلخ رجب شهر هفتم / این بست و گشا کرده مردم

در حکم صفت قضا حاجات / چون جلوه گر است از سوی ذات

مجلس ز سماع صوفیان پر / هر یک غلطان به آب چون در

است گشاده در بهشتی / بهر مهمان جهان سرشتی

نفحات مشکبات درگاه / می پرس ز مغز جان آگاه

ای نوبت تو بلند آواز / بادا شب و روز و باب تو باز

خطاب به لکهنو

ای لکهنوی بتان شنگول / بر باد زده گره ز سر غول

(شوخ ۱۲)

عشرتکده پر ز نعمت و ناز / زهره و [illegible] و مشتری با انباز

(نام ستاره ... لکهنو ۱۲ — نام ستاره و ... لکهنو ۱۲)

سرمایهٔ عیش و کامرانی / داوند نشاط زندگانی

آن بنگله نام فیض آباد / نواب شجاع کردش آباد

از بطن شگاف آن تهمتن / بیرون آمد بضرب آهن

آصف پسرش بتو نظر کرد / اکسیر کفش مس تو زر کرد

گویند عجوزهٔ کهن سال / بردش تیغے به پیچ محتال

چون داد نواب دیده اش باز / مکاره نمود دیدنش ساز

گفتا تیغے درو چه نادر / گفتا که اگر شد آهنش زر

شوریست که در کف تو آهن / زر میشود اے فدا بتو من

فرمود بزر ناب تیغش / سنجند و دهند بیدریغش

مشهور شجاعت پدر بود / معروف سخاوت پسر بود

از فیض دهش ز هر طرف عام / گرد آمده در تو پخته و خام

علم و هنر و فنون سر افراخت / هم صنعت و حرفه رخت انداخت

پخته زر و خام سیم و گوهر / بر پا افشاندشان و بر سر

گشتے از بذل زر موفور / شهرے آباد و ربع معمور

تا آنکه وزارتت کماهی / دریافت خطاب بادشاهی

در تست امام باره ز آصف / با واصفتون ز ریح عاصف

با عظمت شان او خورنق / چونانکه به پیش شاه بیذق

زیبا چو عروس حسین آباد / ز آئینه و زیور است دلشاد

نهرش بمیان خوش او فتاده / زنگی بچگان بلب ستاده

درگاه سترگ حضرت عباس / امیدده عقیل و فسفاس

خورنق بروزن فرزدق معرب خورنه است و آن عمارتی بوده بس عالی که نعمان بن منذر که بهرام گور ساخته بوده ۱۲ برهان

خطاب به بندر بمبئی و کلکته

ای بندر بمبئی و بنگال — شهر ظلمت یاور غدقه و آصال

فلک و سفن تو مرکب ملک — باد امصئون ز غرقه و هلک

بس بس ز نفائس و رغائب — آری و بری برای صاحب

گرمست هند از تو بازار — روزافزونست ربح تجار

سودائی تست هند و جاپان — چین عرب و فرنگ و ایران

در هند فروغ و رونق از تست — گشتند و سائل دگرست

آلات صنائع آرد هر فن — ز امریکه و انگلند و جرمن

از دولت و مال هند پر کن — در کیسه زر بگوش و پر کن

در صحن تو حاضرند تجار — از هندی و پارسی بسیار

صاحب سفن و توانگر از مال — صاحب همم و گزیده اعمال

گر از ره لطف بر سر آئی — یابد هند از غمش رهائی

آب تو مدام در فزون باد — باد تو همیشه رهنمون باد

خطاب به آفتاب

ای تافته قرص زر همه روز — آئی چپ و راس بر سر از سوز

دینار زر از چه وانمائی — بی سود اگر بکف نیائی

از روزن خانه چون کشی سر — روشن شود از تو ظلمت اندر

برده است ز تو شیر گردون
تر پاره است بخوانت سنبله دون

شد حصه ز ضربت دو پیکر
از سهم کمانت خسته دو سپر

وانکس که برحمت امان خواست
زاستبرق بزم مهد آراست

پیش تو بساط است عقل اول
با قدر تو کوه قاف خردل

سیمرغ ز خوانت ریزه چینی
عنقا ز تو زاویه گزینی

در سایهٔ رحمت جهانی
آسوده ز بخت کامرانی

من هم به درت امیدوارم
زین پیش مدار زار و خوارم

در تضرع

خاک تو ام و ز خاک کمتر
بگذر ز کرم بخاک بگذر

در رهگذرت فتاده ام من
چون خاک سبیل جاده ام من

بارے چو نهی قدم برین خاک
فرقم گذرد ز هفت افلاک

هر ذرهٔ خاک تابد از شید
می رخشد و رقص همچو ناهید

نشگفت اگر ز خاکم آن تاب
افتد کندم ز مس زر ناب

گیرم که من آن فتاده خاکم
آلوده سیاه و ضعف ناکم

گر دست زند بدامن کس
افشاند و بر زمین کند بس

لیکن عجبی نه از کریمان
کار درخ خویش با لئیمان

بر من لطفی که بس تباهم
روشن گردان رخ سیاهم

هیهات که رفت فرصت از دست — نیروی مرا زمانه بشکست

با این همه وستم ارگیری — کم پای نیارم از دلیری

صد درج جواهر معانی — سازم بدر تو ارمغانی

امید قبول حضرت تست — دل دوخته دیده خدمت تست

هدیه است اگرچه بس محقر — روش مکن و بلطف بنگر

دانی که گدای بی نوایم — جز مدح و ثنا دگر چه شایم (شایسته ام)

بپذیر که مور بر سلیمان — پای ملخ آورید برخوان

بین بنده سر فگنده پیش — بخشای و مرانش از در خویش

در بندگیش اگر بگیری — شاهی کند اندرین فقیری

ای خواجهٔ دوسرا ازین پس — مگذار مرا بیوزهٔ کس

دریوزهٔ تو مرا پسند است — هرچه از تو مرا رسد پسند است

مقبول جناب خویشتن کن — فارغ دگرم زما و من کن

در دیده و دل هوای تو باد — جان افزایم لقای تو باد

خطاب بمولنا محمد اسحق رضی الله عنه

ای محیی (زنده کننده ۱۲) سنن (جمع سنت ۱۲) محمد اسحق — تفسیر و حدیث از تو مشراق (آفتاب گاه ۱۲)

ای باب علوم از تو مفتوح — آمد ز دست تجسم دین روح

فیض تو صلای عام در داد — لطفت در استفاده بگشاد

در هند بهر کجا که درس است — پیوند گرفته از تو غرس است

اسناد خاندانت مشهور — ضعف از طرق روایت دور

نقاد معلقی ز مقطوع — مرسل تو جدا کنی ز مرفوع

شیخ حرمت بحل اغلاق — گفتی به همه عقل که ابن اسحق

هجرت کردی و گشت دهلی — جسمش از جان علم خالی

انوار حق از رخ تو پیدا — برکات نور نعمت هویدا

یعقوب امین برادر تو — مثل تو تقی حلیم و نیکو

رفتی هر صبح بر در جار — آمدی طلبی تره ز بازار

می گفتندش که هست مطلوب — بقل پیاز و عدس و تره خوب

پنج پنج ز رعایت و غم جار — اینک اثر صحابه کبار

می آمدی آن گزین ز بازار — دامان و کنار او پر از بار

بر هر در خانه باز رفتی — می بپردی از آنچه گفتی

این حسن سلوک و این مواخا — با همسایه هم اصلا

در ملک عرب شده معرف — با صدق و صفا امانت و عفت

انگو کردی ز که چالش — بودی یعقوب امین مالش

بوده عربی عرب وطن شد — چندی هند از وشش ختن شد

بر عاقبت است نام مردان — هیچ است دگر فلان و بهمان

عقبہ است مرا این جہان فانی
زو بگذرے عاقبت اگر توانی

ورنہ بعقاب اندر آئے
ہر چند عقاب در ہوائی

یارب بہ رسول بر عقبے
کن عاقبت نکو حسین را

امید قبولش از در تست
زان روی کہ بندہ کمترست

خطاب بمفتی صدرالدین غفراللہ لہ

ای حضرت صدر ملت و دین
صدر اعلی و علم آئین

مفتی شریعت الہی
دانای حقیقتش کماہی

مستجمع علم عقل و نقلی
مرآت نفوس را تو صقلی

وہ ہی زتو بود بس منور
فیضان تو بہر طلبہ رہبر

خلق از ہمہ خلق دلدار
لطف تو بخاص و عام درکار

این مدرسہ تو بود معمور
از طالب علوم مشہور

تفسیر و حدیث و فقہ و رومی
می کرد تمام منزلش طی

با آنہمہ علم و فضل بیغش
ذوق تو بہ نظم داشت ورزش

آزردہ تخلص تو خوش بود
داد تو زبان مدح فرسود

آزردہ زتو ندیدہ ام کس
آزردہ زحلم بودہ بس

روح تو بخلد روح یاباد
جانت متمکن رضا باد

خطاب بمولانا مملوک العلی نانوتوی رحمہ اللہ تعالی

حاشیہ: عقبہ بفتحتین جای برآمدن دشوار از کوہ و کوہ دشوار گذر، ازاین بالا توان
عقاب: بضم عقوبت رسیدن
نیک بود وسپید بودن

ای یافته علم از تو جانها — درس تو فتاده بر زبانها

روز و شب تو بدرس و تدریس — مشغول چنانکه حضرت ادریس (نام پیغمبر)

تعلیم و تعلم از تو جان یافت — تشریف دگر بقدر خود یافت

بودی بس وقت مستفیدان — ای معترفش عزایب و فوادان (مستفید شونده ۱۲)

طلاب تو بوده اند بی حد — کان یافته از تو فیض سرمد

آن فیض ترا عجب اثر بود — چون آن ز لب بصر و خاص تر بود

تقویت سبق ز صدر دین برد — وقتی ز تبحر تو برخورد

حاجی حرمین بوده تو — شان قدست نموده تو

زان باز که آمدی بجایت — جانها بسخن شدی فدایت

بودی قطرات اشک غلطان — بر ریش و رخت همی گهر سان

جای تو بجنت برین باد — جانت بجوار حق قرین باد

خطاب به مولانا امام بخش صهبائی دهلوی رحمه الله تعالی

ای حضرت اوستاد نقاد — صهبائی صاف کیش و نقاد

خمخانهٔ فیض را کشاده (کشاینده ۱۲) — چون پیر مغان صلای داده (روشن ۱۲)

هر یک ز قصیده هاش مثلی — هشتم از سبعهٔ معلق (هفت قصیده معروف ۱۲)

نثرش از نثره رفته بالا (نام دو ستاره نثره و شعری ۱۲ منتخب) — شعرش به بلندتر ز شعری

طبعش ببرد گرو ز سلمان — دهلی نازد بخاک شروان

در علم عروض و هم معما — چون قافیه داشت ید بیضا

در فن ز معضلات کان بود — کلکش گره از خفاش بکشود

صافی سینه اش چو آبگینه — دور از غش و بیل و حیف و کینه

شیرین سخن و خلیق و پر نغز — در بخشش چو جان همه نغز

سوگند خورم بحق دادار — دیدم نه ازو کسی در آزار

نیکم پدرانه تربیت داد — فریاد ز بیکسیش فریاد

ناکرده گناه خون او ریخت — هنگامه عذر محشر انگیخت

بر شهداش باد روزی — در قرب خدا بدل فروزی

خطاب بمرزا نوشه غالب غفرله

ای غالب دهلوی سخن سنج — بودی ز جواهر سخن گنج

در نظم روانست سکه تو — در نثر چو بحر بر که تو

آوازه تو گرفت اطراف — از هند و برون از و باکناف

آزادانه روشش که بودت — فرق از فلک بلند سودت

آن یک خواجه که رفت زندان — در محفلی شد تذکر آن

گفتند نماز را مجاز است — گفتی قید دگر نماز است

رندانه خم و چم تو خوش بود — کان مهر تو در قلوب افزود

هرکس به تلمذ تو فاخر — مسلم بود یا که کافر

از بسکه بلند داشت معنی / شعر تو که بود ارمغانی
گفتی جاهل که بی معانیست / حاشا که بخاطرش گرانیست
می بستودی تو سرورانرا / سر با تو فرود برترانرا
نام تو بلند بود غالب / مرزا نوشه اسد و غالب
یزدان احد ترا ببخشاد / رحمت بر روح پاک تو باد

خطاب بمیان ذوق ملک الشعرا غفرله

ای حضرت ذوق شاه اُستاد / شاه شعرا خطابت افتاد
نی زانکه تو استاد شاهی / گشتی به خطاب خود مباهی
بل بر همه شاعران غرّا / سر آمده چون به نحو فرّا
ختم است بنطق تو فصاحت / نازان بکلام تو بلاغت
با این ز قصائد مطوّل / گفتی که روان است آب جدول
مردم همه را قصیده ازبر / خوش خوش میخوانده اند یکسر
خلقیست مقرّ استادیت / هم معترف نکو نهادیت
نی از تو قصیده آبرو یافت / هم چهرهٔ خود غزل ز تو تافت
مضمون غزل غزال در رم / الفاظ غزل روان چو زمزم
رخ تافتی از مشاعره ها / شاهت بگزید بر رعایا
رحمت بر جان پاک تو باد / جنت ز تو نیک باد آباد

خطاب بمؤمن خان مؤمن دهلوی غفرله

ای حضرت لاابالی مؤمن — اوستاد توئی به شعر فاطن

شهرت بمثل چو آب کوثر — صافی شیرین روان چو آذر

آب و آتش بهم سرشته — ساحر مؤمن عجب کرشته

بر اوستادیت اعترافست — آنرا که دل از نفاق صافست

از علم نجوم کامرانی — احکام درو چه خوش بیانی

نازک بدنی و کش خرامی — چون سرو سهی سبز فامی

نه از سنگ رهت خبر بحالش — نه از رهگذر دگر سگالش

پای تو روان و دست جنبان — زیرین نظر و نگه بدامان

مستغرق در خیال معنی — هر دم زنی ز فال معنی

می زیستی همچو سرو آزاد — قمری صفت از تو اهل دل شاد

خوش رفتن تو بیاد من بد — وان گفتن تو که این چه داشد

خوش گفته مصرعی چه گوهر — بتخانه چین ہے گی ترا گھر

نیکوتر ازان که کرده ضم — مومن ہیں تو پھر نہ آئینگے ہم

راضی ز تو باد کردگارت — مقبولش باد کرده کارت

خطاب بمیر پنجه کش دهلوی غفرله

ای خط تو سرنوشت خوبان — کلکت سیلی شکستگان را

سرپنجۀ خط قسمت خاص و هم عام — هر کس ز خطت کند جلا وام

تا چه سر جملۀ خوشنویسان — خوش کرده همه خطت بدینسان

کز مفرد و هم مرکب تو — آورده بدست خویش هر دو

زیب مقعد و چهار کردند — سرمایۀ افتخار کردند

پنجه زن و پنجه گیر ما است — پیچ گشت از چه خواند ما است

آنگه تو پنجه سنگ فتی — مشکل که سلامت است از تو فتی

گویند همه که پنجه گیری — داد وش غلیان بدل ضمیری

انگشت زنش چنان بفشرد — کاشگافت بنان ضمیر او مرد

در گشتی و فن ضرب اوستاد — نفگند سپر بهر که افتاد

داده تعلیم پنجه گیری — با شق خطا ای عجب دلیری

حق خط کشدش ز عفو و غفران — بشری رسدش ز خلد رضوان

خطاب بشیخ بدرالدین مهرکن نقشی تخلص غفرله

ای نقشی نامدار صناع — یاقوت رقم خطاب و طباع

دست تو ببوسد ار عطارد — نشگفت و ملک ز خود عطارد

در هند بفن خویش اوستاد — بودی و نگین و خاتم اشهاد

کندیده بس که مهر شاهان — هین زیر نگین تو بدخشان

روشن شود از نگینۀ تو — چشم دل ما چو سینۀ تو

شام تو بشب برات داده | قدر تو بہ بدر مات داده
شب از تو گرو بسر داز بد | از نور ظلم فزود در قدر
آویخ آویخ زخم شبستی | گر تنگ ظلام باز رستی
سودای سواد در دماغم | سازد چمن شگفته باغم
نبود عجب ار سیاه روئی | غدیده رسی سپید موئی
از دولت ای شه زمانه | افتد ز هلاک بر کرانه
عذر من اگر شوی پذیره | گردد چشم نظاره خیره
نشگفت که این سواد روشن | زانگونه شود که گل بگلشن
نفروشم ازین سواد سودی | گر چیند دهر نامم چود
هندوی تو بودنم خوش آید | کش کار بد از گون نشاید
از در نروم اگر برانی | گردم سر تو اگر نخوانی
من هرچه بوم تو کار خود کن | پاکم گردان تو از سر دین
من بنده دیو بار باید | فی نفس چو سرون زنجه باید
سپهر نجاکم ار به آتش | من باشم و خاک پات بالش
ببرد چون ذره ذره صرصر | جانم سر کوت باد بر در

خطاب بمولنا محمد فخر الدین قدس سره

ای شیخ مفاخر و معالی | مولنا فخر دین دهلی

فخر متأخرین فاخر / طغرای مشایخین ظاهر

در عالم فقر آفتابی / هر ذره ز تو کند شهابی

شاهی که تصرفات فاشش / زد بر سه و چار و پنج و هم شش

تائب شده سارقی حرام / پیوست کرانقش نقر جام

گفتا که چه خدمتست فرما / فرمود که پاسدار در را

مسکین شب و روز بودی بر در / گردی شده بهر خواجه مضطر

هر وقت که آمدی درونی / جا در نظرش همی گرفتی

ده سال و یا دوازده سال / بگذشت همین یگانه منوال

روزی ناگه دلش ز جا رفت / پیچید و گذشت ز جای برتفت

سر بر قدمش نهاد کای جم / یک ره نظری بسوی من هم

خواندش بر خود بگوش هوشش / گفت آنچه گفت و خاست جوشش

سرمست شد و طپید و غلطید / حیرت زده گشت هر که اش دید

گویی که ز بادهٔ الستش / در جام فنا و کرد مستش

دیگر شخصی که دائم الخمر / بود و مخمور ماندی آن عمر

بیعت کردش مگر بدین شرط / که منع نباشد از می و فرط

فرمود بلی ولی نه نوشی / پیش من و چشم ازین بپوشی

پذرفت و برفت خانهٔ خویش / و آنگه میکرد در دل اندیش

کاکنون همه لحظه در خرابات / زومن نشنود که فات بافات
باهش شد نفیر و نی / دل شد چو کباب و گفت هی های
ایدون چه هم بخواب باشد / خوش میکده و شراب باشد
برخاست ز قصر شد به بتخانه / بگرفت و دوید شادمانه
چون مصطبه را رسید بر در / استاده ز پیر دید پیکر
فرمود که این خلاف شرط است / بشکن عهدی که خاطرت بست
شرمنده ز راه بازگردید / بپچید و شب انتظار می دید
شب پرده ظلمتش فرو هشت / تخم امید در دلش کشت
گفتا چه عجب که در سر شام / شیخ آید و بیندم می و جام
لختی دیگر کنم من از صبر / تا خواب کند شیخ و هم گبر
چون نیم شب آمد آن هوس پز / رفته به تلاش دختر رز
بیچاره همین که میکده دید / برجست و عنان گسسته بدوید
بیچونیش همین که حلقه در زد / شیخش ناگاه بانگ برزد
کای خیره نه این طریق یاریست / پا درکش ازین که شرط کاریست
برگشت و به پس قدم فرا زد / صدق آمده تا سرش فرا زد
میرفت به بتخانه مویه گویان / وز اشک گرم چهره شویان
کای وای ز نفس سوختم وای / برحال من ای خدا ببخشای

زین پس گردم نه گرد این کار — بر عادت خود روم نه زنهار
تائب شده از می و قمارست — توفیق آورد بر سرش دست
پوشید لباس پارسائے — بخ بخ ز تصرف آزمائے
یارب بطفیل رستگاران — بخشائے (کلمه تحسین ۱۲) و رہان ز نفس آسان
دیگر ز تواضعش شمارم — از راوی خود روایت آرم (آمد)
روزے کہ بہ فاتحہ بزرگان — گسترد فراخ و پہن از خوان
خلقے گرد آمده سماطش (سفره ۱۲) — باخویش نیامد از نشاطش
بر درش جواسقے سواره (قسمی از گدایان ۱۲) — بر خسر آمد کہ ہین زباره (بخش ۱۲)
مردم بغذاش آوریدند — با یک طبقے دلش خریدند
گستاخ بگفت بخش این خر — کش نام بہ فخر بر دو ابتر
مردم بحضور آن شہنشاه — خواندند این قصه از تف و آه
برجست و دگر طبق بدستش — نزدیک نریک خسر امستش
پیشش گذراند آن طبق را — و ز فقرش داد یک سبق را
بسته دست از پئے رزق را — شکر است شدم جار فقرا
تا چند ازین و آن بگویم — در شرح کمال او بپویم
روزے مردی ز خانقاهش — آن محرم راز بارگاهش
پرسید کہ ای فقیه در فقر — فرزانه عصر یگانه دهر

[illegible]

هین چیست مراد حافظ از این / می ساز بمی سجادهٔ رنگین

بشنفت و نگفت از جوابش / شب آمد و پیشتر ز خوابش

زر داد ز جیب و گفت کامشب / بگذران بطریق رند مشرب

لرزید ازین سخن چو بشنید / بگداخت دلش بخویش پیچید

نی زهره که تا فتی از آن سر / نی تاب که کار بند و آن سر

زو کام ز جای خویش بشتافت / بر حکم اشارت آمد و رفت

پیراهن نیلگونش در بر / تحلیش ازار پای اندر

بر سر ز عمامهٔ مقدس / پاکیزه سپید گون مقرنس

یک جامه بدوش او فتاده / تسبیح و سواک و تحتش ده

نرنگ نرنگ شده خرامان / روی نه رهی بخویش حیران

بگذشت ز سوق سوی برزن / رفته نظرش بفاحشه زن

زر بر کف او نهاد و زان پس / در قرب نوافل آمد و بس

شب را همه شب نبودش ای شب / از ورد و دعا که داشت در جیب

چون شب ز سحر فروغ بگرفت / افشاند سجاده و برون رفت

داند دل کاین شب جگرسوز / آورده چگونه بود در روز

چون روز شد آن یگانه مرد / آمد بر شیخ و خدمتش کرد

سیماش نظاره کرد و دریافت / کو کام ز انگشت و بر تافت

آن روز گذشت و شب درآمد / دیگر باشارتش برآمد

اندیشه نمود کای دل تنگ / دریده بجولیش جامهٔ ننگ

رسوای شدی بخاص و عامت / از صومعه دیر شد مقامت

امشب چو روی بجاے دیگر / طشتت از بام افتد اندر

روز دو بهان سرا چه دوش / کن جای دگر ز سینه فرموش (رسوائی تو)

این گفت و روان شد آن جگر ریش / تا دیگر ازین چه آیدم پیش

زر داد بآن زن شبینه / از وسوسه صاف گشته سینه

او خود همه شب ز درد نغنود / وین زن همه شب ز گریه ناسود

چون گشت بیاض صبح پیدا / برداشت ز جاے خود مصلی

پرسید که شب چه گریه کردی / رنگ رویت زند بزردے

آهے سرد از دلش برآورد / پس گفت که ای نکو سیره مرد

بودم ز قبیلهٔ بلندے / اکنون افتاده در کمندے

در عقد نکاح شوے عزاد / بودم با مهر وے بدل شاد

شبخون زده لشکرے بآن شهر / تاراج نمود و برد ازان بهر

مردم همه هر طرف پریشان / گشتند ز دست غارت شان

در دست یکے اسیر گشتم / سرتا پا خیره خر گشتم (حیران و سرگشته ۱۲ بهار)

بفروخت مرا بدست این زن / لعنت بر کار این پریزن

روی تو بشوی من بماند — دیدار تو بسوی گریه راند

گفتا که چه بود نام شویت — کز غمزه کرده است رویت

چون نام گرفت نام این بود — حل معنی بیت گشته اش زود

یعنی کین مرد شوهر او — بوده است و حلال بستر او

برگشت و بشیخ راز بر گفت — رازی چه بود که گوهری سفت

اینست تصرف و کرامات — کزوی شده عقل همگنان مات

خورشید به لفظ دو جهانی — تاریخ وصال او بخوانی

درشان حضرت شاه نیاز احمد قدس سره

قطب عالم مدار اعظم — آن شاه نیاز فخر آدم

کشاف مسائل ادق است — مولانا را خلف بحق است

در سلسله راست واسطِ العقد — ذاتش پی طالبان حق نقد

خورشیدی بر سمار توحید — ذره در پیش اوست خورشید

یک قطره ز بحر اوست قمقام — یک لمعه ز امر اوست صمصام

دریای حقائق و معارف — بیشمار خوارق و مشارف

سرمست ازل ز جام وحدت — تر دست فن زوال کثرت

از هر که بیان تصوف او — وز هر چه عیان تصرف او

گویند که منکران شهرش — آراسته مجلسی ز بهرش

جمعی فقرا برو رسیدند　　آن قصه بگوش او رسیدند

کان طبقهٔ گمرهان گستاخ　　دارد منصوبه شاخ در شاخ

درویشان را برقص آرند　　یکسر سر ریشخند (استهزا[۱]) دارند

فرمود ردیم هر چه گو باش　　اشراف بوند یا که اوباش

مستحسن نیست ردّ دعوت　　در مذهب ماست عین سنت

رفتند و سماع گشت آغاز　　دمساز شدند مطرب و ساز

مشتاق نظارهٔ میزبانان　　کایند به رقص میهمانان

آن شاه سریر کبریائے　　فرمود نظر که هین چه پائی

جنبش آمد پدید درشان　　ماندند بجال خویش حیران

پس زلزله در نهاد افتاد　　نتوانستند باخود استاد

با آنکه نگاه داشت خود را　　هر یک میکرد راست قد را

اما چون نسبتش قوی بود　　هر هر کس را ز خویش ربود

افتاد یکی دگر تغلطید　　آن بر جست و دگر برقصید

آن نعره و چاک زد گریبان　　واین خم گشته درید دامان

هر یک زان طبقه پریشان　　پاکوبان بود و دست افشان

شور و غوغا بمجلس افتاد　　برخاسته هاے های فریاد

پس مجلسیان که راه بردند　　عذر آوردند و توبه کردند

فرمود که گرچه رقص داریم | هم دیگر را برقص آریم
احوال و مقام او مبرهن | بالاتر از آن که گفته ام من
ای قبلهٔ عارفان آگاه | وی زبدهٔ خاصگان درگاه
فیض تو سحاب فضل یزدان | لطف تو شعاع مهر رحمان
یک قطره ز بحر رحمتت بس | یک ذره ز مهر رافتت بس
صد تشنه شدند از تو سیراب | این خاک فتاده نیز دریاب
فتراک توافسر سر من | وز خاک تو فر افسر من
گردون گر ذرهٔ از آن خاک | خواهد بدهم بحق لولاک
ور در بدلش ستاره بخشد | سیلم بگر فتنش نه بخشد
از دولت تو که بی نیازم | دست طمع سوی او نیازم
سرمایهٔ من نیاز من بس | نازم بتو وین ز ناز من بس
کحل البصرم ز خاک تو باد | حبل المتین از شراکت تو باد

حضرت سید ابوالعلا اکبرآبادی قدس سره

منعم شده باز گشت سیف عالم | آن سید بو العلا علام
عالی است بزهد و فقر شانش | شهره است علو خاندانش
در سلسلهٔ نقشبند ثانی | افزوده بهار دین از آنی
در سلسلهٔ خاص چشت قوی | از خواجهٔ خواجگان گرفتی

علا بالکسر بزرگی و بلندی گرو ترقی آن باشد ۱۲ غیاث اللغات

خلقی انبوه بر فرازرت — آیند و روند بهر زیارت

برکات تو هر طرف عیانست — فیضان تو ابروش روانست

اول که بدست دل مرا رفت — در مجلس حضرت تو بس رفت

فصل گرما و شب ز مهتاب — از روز گرو ببرده در تاب

یاران طریق یکدل و جان — جمع آمده کهکشان صفت کان

بنشستند و سماع وجد کردند — مجلس بهرنگ نجد کردند

میرفت بلند بانگ ها هو — گوئی گلبانگ ذکر یاهو

ماها که مقدسان اعلی — بودند احسنت گو ز بالا

نور شب ماه و نور ایشان — باهم زده دست در گریبان

بوده رخ شب بزنده داران — چون ماه چهارده درخشان

هر یک ز رجال هفت در هفت — ششدر ز فلک ستاره هر هفت

صدر همه شان شه مظفر — کش چشم زمان ندیده همبر

بشگفت کلیم از سر ظن — گفتی کاینک ز وادی ایمن

در گوش رسید بیش انا الله — واخلع نعلیک از سر جاه

نی دور بود که از شب قدر — بخشیده دادند بان شب بدر

یا از شرف قران سعدین — شب یافته بود زینت و زین

آن صحبت خوش کنون چو خوابست — در شیب فسانهٔ شبابست

اکنون که

له برنگ بمعنی بجای ... جمعی از ... درویشان ... عارف ... از ... کامل ... وغیره گشته ۱۲ بهار

سله فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی

تا چند ازین نمط سرودن | واز حسرت و درد دل نمودن
هر حرف خلد چو خار در دل | ماند شنونده پای در گل
پایان بهارهان خزانی است | زردی پی رنگ گل نشانی است

حضرت حاجی لعل قدس سره

آن در حرم به از بدخشان | حاجی لعل است لعل رخشان
سجاده نشین حضرت فخر | ز و سلسلهٔ فقر را بود فخر
فردی کامل میان فقرا | بشره اش پی طالبان چه بشری
مردے در دعوتش فراتر | بنهاده نمک بجائے شکر
مے خورد و همی ستود آنرا | تا صاحب خانه چید خوانرا
آگاه شد از خطا و میکرد | پوزش به نیاز و گشته بس سرد
فرمود که سهو شد چه باک است | خاطر ز غبار و بار پاک است
روزے دیدند آن فتا را | پوشیده کلاه زر بعمدا
گفتند همه که این چه سر است (کرم صاحب جوانرد) | پنهان چیزے دران ز بر است (قصدا ۱۲)
فرمود که یک زنے کهن سال | اصرار نمود و گفت آن زال (ڈھولکی ۱۲)
کین یک کله است ارمغانم | بر سر بنه و کن به شاد جانم
طوعاً کرهاً بسر نهادم | آورده دلش بدست شادم
دهلی صدر خلافت او | خلقے خواهان همت او

ز و فیض گرفته جمع درجمع	خود در همه نوربخش چون شمع
رفتی هر سال سوی اجمیر	گشتی ز زیارتش به دل سیر
دروازه بلند چون رسیدی	آن خرقه خود ز بر کشیدی
گفتند که این چه رسم و دابست	فرمود که این ره صواب است
در حضرت اینچنین شهنشاه	رفتن باید عوام سان راه
این خرقه و این عمامه ما	آنجا بجوی نیرزد اصلا
چون شام گرفت روز عمرش	خورشید بکوه رفته شمرش
دیدند تن لطیف پاکش	از کلمه طیبه منقش
گفتند که این مگر طلسم است	نادیده چنین ز هیچ جسم است
فرمود که شغل پاس انفاس	بسیار امروز داشتم پاس
بگذشت و جهان نمود پدرود	جانها بغم فراقش فرسود
سلطان نظام یافت مرقد	بواب صفت ستان برجد
ظلش بر فرق طالبان باد	فیضش خضر جهانیان باد

حضرت شاه محمدی بیدار قدس سره

وقت است که آورم به تذکار		از شاه محمدی بیدار (تخلص بیدار)
مقبول زمان خلیفه فخر		دلداده بوی نافه فخر (نام ممدوح ۱۲)
گویند که بود موج قوال	ق	آراسته بود در یکی سال

دہلی بحضور شیخ خود زود / وز محنت و رنج راه آسود

تقریبے بود بامدادان / از عرس همه بوجد شادان

چون مجلس عرس یافت ترتیب / فارغ ز گزند تہی ز آسیب

گرد آمده شیخ و طالبانش / خلقے انبوه با فغانش

وانگه ز سماع گشت آغاز / برخاست ز چنگ و ساز آواز

بوده است جماعتے ز قوال / بر زمزمه هاش شیفته حال

هر یک نوبت بنوبت آهنگ / برداشته کوک کرد با چنگ

لیکن عجب اتفاق افتاد / کز نغمه شان نگشت کس شاد

حیران همه کاین چه هاست نیرنگ / افسرده نشسته بزم و دل تنگ

گویند همه ستوه گشتند / ساکن مانند کوه گشتند

هر یک ز گروه صوفیان آه (عاجز ۱۲) / میزد که دریغ وجد دلخواه

آنگه فرمود صدر مجلس / مولانا فخر دین پس از حس

کارید همان فلان علی الحال / کز آگره آمده است قوال

خدام بحکم کار بستند / آورده و خویشتن نشستند

موج آمده قطره زن بانگ دم / بنشست و برد ز نغمها دم

چون بانگ بلند گشت از موج / برخاست ز بحر طبع شان موج

غلطید یکے دگر بایستاد / یک زلزله بمجلس افتاد

از هر طرفی ز هاے و از هوے
شوری بفلک رسید و بجوے

این بود تصرف شه صدر
کز وے ز هلال شد مه بدر

آن ظن دگر که مردمان راست
در حق محمدے نه برجاست

شیخش کان عارف خدا بود
شمس متاخرین ما بود

جاسوس قلوب بود و فتاش
جهلش نتوان گرفت و پرخاش

عرسش (جویا ۱۲) هر سال یادگار است
در آگره اش زهے مزار است

پاید یارب بخلد آرام
گیرد از حسن عاقبت کام

در مدح حضرت غلام نصیر الدین عرف کالی میان دهلوی قدس سره

نوباوهٔ باغ خواجه فخر
دُرِّ یتیم خانوادهٔ فقر

پیرانه صفت جوان رعنا
زیبنده قد و بروی زیبا

اندوخته فیض از که سلطان
خلف خلف جدش سلیمان

میگشت بگرد حجرهٔ او
شبها همه شب چو کبک مه سو (تونسوی شاه سلیمان ۱۲)

گفتند که انیست کرد و کارش
فرمود که سکینه طلب رش (باران انعام ۱۲)

چندی در تونسه وقت گذراند (نام جای در پنجاب ۱۲)
دست از همه تنعم افشاند

تن داده بمحنت و ریاضت
بگرفت دلش ز خلق عزلت

در بوتهٔ جانگداز تعلیم
بگداخت تنش مثابه سیم

تا آنکه بتافت زر نابش
افزود هزار چند آبش

برگشت بعهد کمال دهلی
گردید بعهد خویش شملی

شد جای نشین فخر دینش
خم گشت فلک پی زمینش

خلقی پس و پیش طالب نور
یعسوب وش او میان زنبور

از فرط تواضع و تمکن
خم گشته قدش چو شاخ گلبن

دیدم که به پیشگاه خانه
میکرد جلوس خسروانه

مردم از هر طرف دویدے
در حضرت عزتش رسیدے

میکرد قیام بهر هر یک
کردی پس دستبوس [illegible]

اینک خلق عظیم احمد
میکرد بروز آبا و [illegible]

جدش که مرض نزار کردے
زیر قدمش چو غار کردے

تا فوت شود نه فرض تعظیم
استادی و می نمود تسلیم

هر جمعه پس از فراغ مفروض
آثار شریف گشتے معروض

هر سوی ز نعت هاے دلکش
خوانده میشد بلحن خوش

آن حفظ قیام و آن مناقب
بر روی دل حاضران ثاقب

آن کیست ز خاصگان دهلے
وز جنبش اداے و اعالی

کز درگه آن مقرب حق
کردی [illegible]

لا سیما شاهزادگان را
چه پیر چه طفل چه جوان را

هم مرجع و هم مآب بوده است
[illegible]

منزلگه او بهشت بادا ‌‌‌‌ یادش او را وچشت بادا

در مدح حضرت شاه نظام الدین حسین سلمه الله تعالی

بر ذمتم آنچه فرض عین است ‌‌‌‌ تحسین نظام دین حسین است

سلطان و سریر فقر جایش ‌‌‌‌ صد جان گران بها فدایش

صاحب تلقین و قطب ارشاد ‌‌‌‌ آن پیر هدی طریقت استاد

نقاد جواهر معانی ‌‌‌‌ کشاف حقائق نهانی

مبدا تصرفات باهر ‌‌‌‌ دانندهٔ باطن است و ظاهر

در بوتهٔ او هر آنکه بگداخت ‌‌‌‌ مس شد زر ده دهی چو بنواخت

صراف حقائق و معارف ‌‌‌‌ کهف فقرا و جان عارف

هر دم در خانقاه او باز ‌‌‌‌ بهر مسترشدان دمساز

شاهی و جهان بزیر ظلش ‌‌‌‌ وابل پی طالبت طلش

هم از نیاز از سر ناز ‌‌‌‌ ناز نده بد و نیاز و هم راز

شانش شان شه نیاز است ‌‌‌‌ هر طالب او چو شاهباز است

عمرش صد سال و بیش از آن باد ‌‌‌‌ فیضش همه خلق را رسان باد

خطاب به حضور سید مظفر علیشاه قدس سره

ای خواجه راستین مظفر ‌‌‌‌ وی کعبه پاک و طین مو قر

الیاس هدی و خضر ارشاد ‌‌‌‌ قسطاس نبوی و قطب اوتاد

سیما ز نکوئیش پیکر نور	ملقا بسروشش و جلوهٔ طور
مستغرق قعر بحر معنی	مصداق حدیث من رآنی
دریا و خداست خود فراموش	بستنی پی او گشاده آغوش
بُرده سر فقر تا ثریا	از هر دو جهان دلش مبرا
هیبت سر پرور جلالش	اُنس آمده در بر جمالش
رم از دل او نموده آرام	خواب از چشمش گرفته نی کام
رود ره وز همه فراغش	سازد نه بما سوا دماغش
اُقنوم اوست ترک و تجرید	استغنی ز فقر داست و توحید
از سنت نبویش چه باکست	طبعش ز تعلقات پاکست
با چند تنه و خبر ز تنزیه	آوردی سر فرو به تشبیه
مانند صدف دهن گشودی	صد لؤلؤی تر برون نمودی
وانگه ز معارف و حقائق	گشتی کشاف هر دقائق
بودی معنی ز لفظ تابان	چون جسم قمر ز ابر نیسان
صورت ز میان کناره جستی	معنی بعیان شهود رستی
بودی چون ذره‌ای مشوش	ارواح بشان خویش مدهوش
هاناکه پرسش چو نقشه صدور	پیکر ز احبار و نقش مقصور
فیضان سخن که بود بیدار	پیکر وی کار ابر آذار

[illegible] ماه نیسان ... ۱۲

خوش وقت طالبانش بودی / مر هر یک را ز خود ربودے

بے زمزمہ و بدون قوّال / می یافت از و تغیر احوال

یا خود بگشت ذکر جارے / زانگونه کلامش بود سازی

ارباب مقام و اہل تمکین / بر جائے خود آمدندی زآمین

در مجلس آن سترہ ہر سو / سودے بخواص عام بہلو

بگرد نزول خیر و برکات / بر مجلسیانش از سماوات

بود الف و دو صد نود نہ آن سال / کا سود بہ قرب رب متعال

لیل دھم ربیع اوّل / لیل القدر است بس مقول

زان رو کہ شبش شب عروس است / وصلش کہ رحیق فی الکوس است

امروز ز خاک تربت او / صد نافہ مشک مید ہد بو

کو عارف باخبر کہ یک دم / پیشش بنہد دو دیدہ بر ہم

بس ضامن اگر بہ خویش ماند / در دم ز خودیش وا ستاند

گیر است کمال نسبت او / طوبیٰ سپے شان رفعت او

بر صفّہ پاک و نیک پدر ام / بین الاثنین وجد گرفتہ آرام

اب کیست و راسم منور / امجد جد او تخلص اصغر

جد است یمین پدر یسارش / دلدادہ یمین اب یسارش

بابا کہ میانہ در بہم بہ / وز ہر دو طرف دو یار ہمبر

یا گرد قطب فرقدین است | یا آنکه صحابه ذوالیدین است

سعدین قمر غمه شد قمر را | یا خانه عطارد سنت جوزا

یا کعبه شرع و بیت مقدس | یا روضه مدینه گشته آنس

هر سال خلائق پر انبوه | چندانکه شمار گردد استوه

بر گرد مزارش جمع آیند | فیض و برکات در ربایند

خاکش مر چشم را ضیا باد | یا بش بر روی خلق وا باد

خطاب بعم حافظ علی بخش قدس سره

خواهیم ز خوان نعمت بخش | صنواب من الآسے علی بخش

تنها نه تو عم بنده باشی | تو با پدرم که خواجه تاشی

اصلست شجر یکی و بر دو | حاجی لعل است شیخ هر دو

از من دعوی نه عصبگانه است | بل عجز و نیاز بندگانه است

پرسید یکی نجیب دین را | گوید متوکل هر یک این را

کاے خواجه برادر نظامی | سلطان مشایخ گرامی

گفتا که بلی برادرم من | اما اخ بطن ظاهرم من

تا آن اخ باطنش که باشد | یعنی شرف نسب چه باشد

طفلی و سلام من خوشت بود | نازی و نیاز دلکشت بود

پیری و صد عیب و پای بخشی | یا للعجب از من نه بخشی

۱۲ خواجه تاش
غلامان یک صاحب
و نوکران یک آقا

برمن کرمی ز لطف و احسان — بہتی ز مقربان سلطان

تو صاحب نعمت ہزاری — مپسند بمن دگر ز خواری

یاور پی بندہ ہمت باد — حامی چو من حمیتت باد

در صفت جد حضرت محمد فخر الدین قدس سره

دل بیکشدم بجانب جد — فخر الدین آن جد مجد

بگداختہ در ریاضت فقر — در ساختہ با قناعت و صبر

پیر روشن دل و مبارک — با اہل و عیال ہیچ تارک

مقبول حضرت الٰہی — خلقی بتولایش بیاہی

دیدم من یکشبی کہ در خواب — کردم طرفی عبور از آب

وانجا یک مسجد و مزاری — خوش بود کنار جویباری

گوئی بزیارت و وداعم — جمع آمدہ اند این و آن ہم

خدام تبرکات دادند — سرپیچ و نقل و شکر و قند

انگاہ بصدق من ز شفقت — سجہ بنہادہ و کرد رخصت

دیگر احمد برادرم را — در عالم خواب گشت رویا

گو ہست شرف زیارت — از احمد صاحب رسالت

این ہم بطفیل آن سخی بود — ورنہ ز گدای او غنی بود

[illegible]

دیگر اخ من بشہر [illegible] — دریافتہ پیر خضر سیرت

در خدمت او مدام گشتی | در دل تخم امید کشتی
بارے اظہار کام خود کرد | آمد بروان از نہاد او گرد
هیچ از پاسخ (جواب ۱۲) ندا دآن پیر | تا زد سوے مہتی (نام پدر ۱۲) زشگیر
آنجا عرض مکررش رفت | فرمود که چیست اینهمه تفت (شتاب ۱۲)
در حضرت ما نصیب تو نیست | بنشین چه بروچه پا که می ایست
گفتا چه کنم کجا روم من | از حضرت چو تو محتشم من
فرمود بخانهٔ تو بخشت | بیرون تازی چرا ز خشت
گفتا که مرا نشان (حصه است ۱۲) از وده | تا خشته بگردم از ده آن ده
فرمود و هم جواب فردا | شد روز دگر برفت آنجا
فرمود که می شمارا سما | از پیر و جوان بخانه یکجا
چون نام مبارک وی اشنفت | این پیر بدای تست برگفت
روناے است مرقد او | تابنده از وست فرقد او
اعلی جنت سرای او باد | ابر رحمت بر و ببارا د

شاهزاده سید اصغر علیشاه سلمه الله

بر روے زمین است آکبر (مشتری ۱۲) | جلاب قلوب شاه اصغر
بحسن زمین مثل نیست برتر | نیکو خلف (فرزند نیک و صالح ۱۲ غیاث) شه مظفر
هرگونه کمال و فضل و جوهر | در ذات ستوده (بزرگ ۱۲) اوست مضمر (پوشیده ۱۲)

اما چو نانکه مایهٔ استخبار / مجمل باشد میان اشعار

در کسب علوم روز و شب غرق / حلم و ادب است پای تا فرق

علم است جمال روی معنی / علم است کمال بوی معنی

برنا و چو پیر پر ز دانشش / تلمیذ و چو اوستا سگالش (اُستاد ۱۲)

خُلق نبوی ز خوی‌اش ظاهر [1] / خلق ابوی ز روش باهر (پدری ۱۲)

دیدم نه کسی از و در آزار / با مهر و وفاست سخت دلدار

رشد است و صلاح در جبینش / آئینه ندید موج چینش

هر دم رخ اوست در تجلی / والهاست ز دید در تسلی

عمرش صد و بیست سال یا رب / یا بد رشد شش کمال یا رب

حضرت حاجی وارث علی شاه دیوی سلمه الله تعالی

گر تارکی بر سر زمین است / حاجی وارث علی گزین است

یک جامه و پا و سر برهنه / نه از دزد غمش نه بیم شحنه

سیاح جهان ز هند تا روم / بگذارده هفت حج مقسوم

هر گه که نظر فتد بر اندام / گوئی حاجیست بسته احرام

سو هشته برهنه پا و هم سر / نا دوخته جامه ایش در بر

هم پیکر اوست نور باران / هم منظر اوست طور سامان

یکجا نبود قرار گاهش / سیاره چو آفتاب ماهش

[1] صنعت ترصیع که باصطلاح علم صنایع و بدایع مقرر است ازین بیت ظاهر و بیشتر مرصع ۱۲ منه

خلقیست مرید و نیست تلقین　　جز صوم و صلوٰة اثبت تکبیر
دوزد نه بکس نظر چو نرگس　　ور شہ بود و گدائے بائس
گیرد نه درم کفش نه دینار　　جود است و کرم بدیده اش خوار
بخ بخ شہ کامران طناز　　وارستہ ہم از نیاز و ہم آز
دیدش یکے نہ بار دیگر (کلمۂ تحسین ۱۲)　　بینم اگر آیدم میسر
طوبار دراز باد عمرش　　بینم رخش و عذار حمرش (رخسار ۱۲ — سرخ ۱۲)

در مدح مولانا عبدالرزاق لکھنوی رضی اللہ عنہ

بر وآنکه ز پیر بانسوے بود (شیخ عبدالرزاق بانسوی ۱۲)　　عبدالرزاق لکھنوی بود
مفتی شریعت و طریقت　　مانند جنید در حقیقت
پیرے دانا و آزمون کار　　رفتار ہمان کہ داشت گفتار
بر جادۂ شرع مستقیمے　　در راہ سخن جِدش عظیمے
وعظ و میلاد خوانئ او　　خوش بود ز نکتہ رانئ او
از علم سلوک و ہم ز اسرار　　داند آنکس کہ بودہ اش یار
اما سخنے کزو شنیدم　　بوی صحت ازان شنیدم
در سال یکی سماع کردے　　گوینده جامہ زو ستردے
خلقے انبوہ گرد و پیش　　ہم از بیگانہ ہم ز خویش
می جستندے تبرک از وی　　تقوی فی نور عشق بین ہے

کامل بدیار لکھنو بود — معروف چنانکہ شاید استود
روزی چنداست کز جہان رفت — بارد باران رحمتش زفت

مولوی عبد الحی لکھنوی رضی اللہ عنہ

کہف علما کفیل اماثل — عبد الحی آن ادیب کامل
بگرفتہ از نقیر و قطمیر — درس صحف حدیث و تفسیر
در وعظ و خطاب بحر قمقام — در بحث و مناظرہ چو صمصام
سباق چہ در علوم نقلی — وثاق چہ در فنون عقلی
آنکس کہ ز سنتش قدم رفت — دستش ز نزل خاص گم رفت
سنش کم و بیش او ست افزون — ہر سنت او بطرز مسنون
پاکیزہ رخ و شگفتہ منظر — با حلم و کمال دین موقر
ہیہات کہ در سن جوانی — شد ختم کتاب زندگانی
حاضر سہ کتاب خانہ بودش — سیدا و بدرس و وعظ سودش
ہر سو ز کتب فتادہ انبار — مرکز صفت او نمودہ اقرار
در خلد بہ بینش مقعد صدق — باد از کمال رافت و رفق

مولوی فضل الرحمن مراد آبادی سلمہ اللہ تعالی

درویش محدثی نکو شان — چون اسم خود است فضل رحمان
پیوستہ در مراد آباد — دارد او قات خویش آباد

از دور و دراز رہ قوافل — آیند برش بہ حل مشکل
گویند کہ مشرف خطر اوست — تیمار مرض وش بہ نیکوست
یکشب مہمان خور ز دعوت — روز دیگر وراست رخصت
دارد نہ طمع ز خلق درویش — گرچہ بودش ز فاقہ دل ریش
دیدمش یکے نہ بار دیگر — خوش اخلاقست و پاک گوہر
از طرف خوارق و کرامات — داند آنکس کہ رفت تارات
پیری است معمر و خداترس — تفسیر و حدیث میکند درس
خلقی بکمال او مقراست — با شیخ مجدوش ز سراست
عمرش آیندہ در فزون باد — برکات او ز حد برون باد

دیدہ ور شوندہ ۱۲ منتخب — بمرات ۱۲

سر سید احمد خان ستارہ ہند دہلوی سلمہ اللہ تعالی

فرزانۂ وقت و راد اوحد — پیرایۂ قوم سید احمد
صاحب تدبیر و رائے صائب — بر روے زمین شہاب ثاقب
تخم تعلیم قوم او کاشت — اعلام تربیت برافراشت
ہر سال ز قوم خاص اطفال — نوخاستگان باغ اقبال
تعلیم علوم یافتہ اند — سوئے لندن شتافتہ اند
آنانکہ بکام خود رسیدند — وز درک معاش آرمیدند
واین ثمرۂ جہد کامل اوست — تصویر فیض شامل اوست

۱۲ دجوا از و ... منتخب

حق شکرش بجای آرند | ذاتش را مغتنم شمارند

دارالعلمی بنا نهاده است | از بهر علوم خوش فتاده است

قومی افتاده را برآورد | از ظلمت جهل و محنت و درد

حق عمر دراز بخشد او را | کامش بکنار باشد او را

قوتش یار و خداش یاور | بادا که شود نهالش برور (بارور ۱۲)

بچه بمدرسة العلوم آرد | از چشم بدش نگاه دارد

منشی نولکشور سی آئی ای سلمه الله تعالیٰ

انگش تذکار نک ضرورست | سی آئی ای نول کشور است

لوا ذکره ففیه لا باس | خیر الناس است ینفع الناس

آن کیست ز طفل و پیر و برنا | کش نام نگیرد از تولا (دوستی ۱۲)

مهرش زده مهر بر دل عام | خلقش آورده خاص در دام

هر بقعه نهد کتابخانه | کان کسب علوم را بهانه

بهر تعلیم و تربیت را | کرده سرکیسه خویشتن وا

عون دار الشفا مرضا | در قلب نکوش یافته جا

عمرش نخلی خجسته بار است | پربار و چو پور یادگار است

امروز درین دیار پیدا | در همت و عزم اوست یکتا

ق بایسته زندگانی او | شایسته کامرانی او

صرف حسنات و خیر بادا | وقفِ احباب و غیر بادا

منشی عبدالحی عرشی کاکوروی غفر اللہ له

آنکس یادم بقلب ناشی است | عبدالحی تخلص عرشی ست

واقف از اصل پارسی گیر | ژند و پاژند و هم دساتیر

نتوان بقصایدش ستودن | خاقانیِ وقت فرخی فن

بودیش غزل شگفته شاداب | مانند دُرر ز آب و هم تاب

در طینت پاک او مخمر | مهر و صدق و وفا و هم فر

صاحب عزم و غیور و دراک | دلخوش کن محرمان غمناک

از فقر و فنا گرفته بهره | صاحب دل بود و اهل زهره

بودش نفسی چو صبح خیزان | چون ابر بهار اشک ریزان

هیهات که از میان ما رفت | در سینهٔ ما گذاشت از تفت

شد تلخ ز هجر زندگانی | آوخ آن دوست و دوستکانی

فردوس برینش جای بادا | روح و ریحان جزای بادا

(حواشی: خاقانی — نام شاعر معروف ۱۲؛ فرخی — نام شاعر مشهور ۱۲؛ دُرر — جمع دُر ۱۲؛ تفت — گرمی ۱۲)

در ذکر غدر سنه ۱۸۵۷ عیسوی

آن فتنه که خاست بر سر هند | راحت برده ز زاهد و رند

تاراج شدند خاندان ها | گشتند هدر چو باد جانها

از هند رفاه رخت بربست | هر سر که بلند گشت بشکست

ره پر خطر و شهر آشوب ۔ نامرغوبات شد چو مرغوب

هر سو برخاست تاخت و تاراج ۔ روز روشن شده شب داج

رفته از دست ساز و هم برگ ۔ میخواسته شد بار ز مرگ

این شورش و این نهیب و زلزال ۔ کش هند ندیده بود صد سال

شد آفت جان و مال مردم ۔ آفت چه قیامت از تلاطم

آوخ که بسے ز نامداران ۔ در زیر زمین شدند پنهان

چون فوج ز شاه وقت برتافت ۔ ملکش بر خود قباد گر بافت

در عام و خاص و راس و مرؤس ۔ تمییز نماند هیچ محسوس

سیم و زر و حلّه هاے زرین ۔ رفتند بباد همچو سرگین

صد در صد از کتاب خانه ۔ نرخ هیزم گرفته لانه

صحرا آباد و خانه ویران ۔ شهرے در کوه و دره خرامان

بر سر نه کله نه کفش در پا ۔ نسناس صفت دوان بصحرا

مکشوف الساق آن خواتین ۔ بودند که در وثاق گلچین

طفلان همه خسته پا و گریان ۔ بر خارهٔ سنگ گرم بریان

لشکریان بوده جمله در شهر ۔ از نقد و متاع و جنس بهر

آنکس که ز حکم فوج سر تافت ۔ هم از دم تیغ سرش بشگافت

بر پیشه ورانش عرصه شد تنگ ۔ بستند ابر شکم بسے سنگ

(حاشیه:) لانه بفتح نون ... شده و جای ... و دره کوه ... نسناس بروزن کرپاس دیو مردم را گویند و ایشان جنسے از خلق باشند ... مکشوف الساق ... وثاق بفتح ... خانه ... اتفاقات

آنجاکه

افغان خیزان دوان و حیران | دیوانه صفت نوای خروشان

نی بر دل عامیان اثر کرد | برده زنهاد عاقلان گرد

شد رای خواص نیز وارون | از در پنداشت گنج قارون

این سنت کردگار خلقست | قومی گر شاه وگر به دقست

اندیشه بنفس تا نگردد | حالش متغیر هم نگردد

مردی گر خار و سنگ در راه | بیند چپ و راست تا زود آگاه

پس بو العجب آنکه هوشمندی | بر حلق گره زند ز بندی

داند که هلاک از آن شود مرد | و این دانش او اثر نبیش کرد

اندیشه ز جای گر نرفتی | دست از آزار بر گرفتی

نی پای عوام ملک لغزید | هوش از سر سروران بپرید

آن یک هندی حقیقت آمای | شد با سر خویش هرزه پیمای

سه روز سفر زجای کردند | با حسن سلوک ره سپردند

روز چارم که گشت سرمست | دل آن سر را برفت از دست

لیکن بهر چه آه در پی ماست | ناناکه بقصد جان ما خاست

فرمود که در درخت آویخت | ناکرده گناه خون او ریخت

کس را بکس اعتماد کم بود | آورد برون یک از دگر دود

شوری و شغب بلند هر سو | بانگی از گیر و دار و هاهو

یعنی حلقه گلو بند و گلو ۱۲

سردار ۱۲

فریاد زنان هم / ناله باشد ۱۲ ... ۱۲

راحت از هند گشت رخصت
پدر رود شد عافیت ز وحشت

میزد سر خود یکی بدیوار
رو کرد دگر بناخن افگار

کای چرخ ستمگر این جفا چیست
با اینهمه رنج چون توان زیست

مردیم و هنوز کج ادائی
تا چند ز زور آزمائی

لب خشک و ز اشک چشم پر نم
رخ زرد و جگر برشته از غم

تا کی بکشیم محنت و درد
گشته دل ما ز مهر تو سرد

فرزانه و ارجمند حیران
انگشت گرفته زیر دندان

کاین واقعه سخت جانگزا ایست
بل جانکاه و الم فزا ایست

نی چاره کز عهده اش بر آئیم
نی صبر که زحمت آزمائیم

هیهات که رفت کار از دست
وان دست ز کار رفت و بشکست

زین جست اگر ز فتنه زاید
کو دست اجل که در رباید

دستان امروز بودی بر جای
دستار فرو فگندی در پای

غمخواری از آن عدو دین است
کز غمخواری شد هر یکی مست

نی رفت رعیتش به تاراج
چشم زخمی رسید در تاج

بردند سلاح و هم خزائن
هم کرد برون همه دفائن

آتش زده در همه عمارات
یغما شده جان و مال هیهات

دیوان و مدارس و کلیسا
لشکرگه و مخزن و سکون جا

دستان: پدر رستم ۱۲
دفائن: جمع دفینه ۱۲
کلیسا: معبد ترسایان ۱۲

هر جا اثر فرنگ دریافت ‌ ‌ چون شعله بفرق پنبه بشتافت

شمشیر جفا بجانش آهیخت ‌ ‌ بی جرم و گناه خون او ریخت

سیمین بدنان شاخ نسرین ‌ ‌ شیرین دهنان سره خواتین

چون دسته گل به تنگ بسته ‌ ‌ دست از ناموس و جان بشسته

گشتند اسیر پنجه قهر ‌ ‌ نوشش همه از قضای شد زهر

آن نعمت و ناز و عیش و آرام ‌ ‌ شد جرعه تلخ آه در کام

نازک بچگان نازنینان ‌ ‌ سیمین ذقنان مه جبینان

پرورده سایه تنعم ‌ ‌ بالیده خوش بلب تبسم

نادیده بجز کنار و آغوش ‌ ‌ جولانگه شان همین بر و دوش

بر بستر ناز آرمیده ‌ ‌ گلبن سان گه برون چمیده

با اینهمه حوریان و غلمان ‌ ‌ کردند از آنچه گفت نتوان

چرخ گردانست همچو دولاب ‌ ‌ سازد ز زیر و زبر همه دولاب

گه زیر کند زبر ز نیرنگ ‌ ‌ گاهی زبر است زیر دلتنگ

خود بوالعجب است دور گردون ‌ ‌ آرد هر دم فن دگرگون

عاقل چه کند ز چاره و فن ‌ ‌ چون شد کف دوست پاش دشمن

از ظلم و ستم کان نمودند ‌ ‌ گشتند هوا هوس [illegible] دند

پس دست پی دعا برافراشت ‌ ‌ زاری و تضرعش بر آن داشت

حق باز نمود شان با مان | شد فتح و ظفر بسی نمایان

از کشته شدند پشته هر سو | شد هر طرفی ز خون روان جو

آن سال خدا دگر نیارد | کز وی باران فتنه بارد

سلطان وقت مهربان باد | هندش از لطف شادمان باد

در معنی دنیا

یاد است مرا که در کتابی | دیدم ز حکایتی عُجابی (عجیب ۱۲)

آمد مردی بر بزرگی | کز برکت او رسد به برگی (سامان ۱۲)

اندر سخنان بصحبت او | گفت از دنیا مذمت او

یکبار دو بار بلکه سه بار | میراند و همیشش کرد تکرار (ہجو ۱۲)

شیخش گفت ای پسر میاشوب | دنیا که دل تراست محبوب

هی هی گفته که آنچه حرفست | از تو بمن این سخن شگرفست

بگریزم ازان هزار فرسنگ | این چیست قیاست ای بفرهنگ

فرمود که بار بار گفتی | دنیا دنیا چه دُر که سفتی

یاد آر که مَن اَحَبَّ شَیئاً | بااکثر ذکره است روشن

گردید خجل که این چه کردم | خود تیشه بپای خویش خوردم

پوزش کرد و ز جای برجست | خاطر ز کلام خویشتن خست

ای هیچ منی بسی ز مردم | گویند سخن درست و خود گم

له یا خود راست از ... سخن ... حدیث ... [illegible] ۱۲

دنیا نبود زن و خور و نوش | گر زوی به تهی کنند آغوش

گیرم که اگر نه خود زنستی | آباد نه شهر و برزنستی

در ترک اشام و خور کنندی | بیخ و بن زندگی کنندی

شستندی اگر ز خواب و آرام | دست آمدی پای عاجز از گام

ور ترک لباس ساختندی | چون با خر و برد ساختندی

نپذیرفتندی ار مساکن | دل چون شدی از گزند ساکن

چون برگ حیات ناگزیر است | از کسب مؤنت آن که سیر است

پس بوالعجب آنکه زین صبور است | از راه صواب و عقل دور است

وانانکه برید تن بد اوند | یا برگ نبات خوش فتاوند

این زعم صنیع قدرت اوست | تعطیل مساغ صنعت اوست

مخلوق شده به شکل انسان | وانگه حرکات همچو حیوان

آن جمله قوای خاص اشرف | گشتند تلف نه بلکه متلف

انواع مکونات عالم | دارند خواص مختلف هم

هر نوع بخاصیات ممتاز | هر صنف بطبع خود سرافراز

حکم خرد است هر یکی زان | مشغول شود به کار شایان

تا آنچه بقوت است آنرا | آرد در فعل بی محابا

هر یک طرف کمال گیرد | تا سر حکیم فر پذیرد

خفتن رفتن زبار دادن — نوشیدن و خوردنست و زادن

اینست همه زکار حیوان — کانیاز دروست جمله انسان

پس هرکه کند برین قناعت — انسان چه بود زروی حکمت

آدم شرفی زنطق دارد — کش تاب و توان دگر نیارد

نطق است بکلیات ادراک — حیوان و تمیز زهر و تریاک

علم است وسیله فضیلت — عقل است ممیز رذیلت

آری همه راست علم جزئی — تا حاجت خود کنند مقتضی

گویند که زاهدی بکه رفت — عمری بعبادت خدا نخفت

آمد فرمان که نیست مقبول — این طاعت تو که نیست مقبول

رو شهر و بیان و کن تماشو — برگشت و نمود آنچه گفت او

تا داده پسران و دختران پس — از غیب ندا رسید از آن پس

کاین بود ان طاعت ز تو خریدیم — وز زهد و ریاضت بریدیم

واکنون بشنو که ماند در شهر — وز کسب و هنر نیافته بهر

هرچند که عابد است محتاج — بر گردن دیگران نهد باج

فرمود رسول حق احمد — با دین زمصارعت نباید

زین جمله که گفته ام همانا — گردد زنتیجه هویدا

کز علم و کمال بهره گیرند — وز کسب حلال بهره گیرند

تا دانش و دینش برگزینند | فارغ از لوم و طعن بنشینند (نشینند ۱۲)

چون اینهمه رفت شرح بالا | بشنو از من که چیست دنیا

دنیا ضد است از پی دین | اندر خبر است ضرتان بین

چون دو زن شوی یکدگر را | بینند بچشم غیظ (خشم ۱۲) عدا

زینسان نه بهر رضا بدنیا | وین هم ز مخالفت بپیدا

پس ترک خلاف دینست محمود | نی ترک زن و معاش محدود

کسب است و نکاح هر دو مشروع | کان نسل و معاش راست ینبوع

مردی محصن (متاهل ۱۲) که کاسب است او | دارد بعبادت خدا رو

فرد نیست ز تارکان دنیا | از لوم و مذمت او مبرا

پس اهل تجرد و تقشف[۱] | صاحب دنیاست بی تاسف

کان مرد ریاست (نمایش دیگر ۱۲) از پی خلق | پوشیده هزار میخی و دلق[۲]

دنیاست عجب سرای بینا | دارد در خود ز زشت و زیبا

دانا که بود چه حکمت است این | خیره است عقول اهل تمکین

خیر است و شر (کرام ۱۲) اندرین گذرگاه | مردی شاید که باشد آگاه

بازار پر از اجاج (تلخ) و شیرین | نی تازه رباط بلکه دیرین

ذوقش همه را نهاده در حلق | تا آنکه فرو برند (کار روا نسزای ۱۲) در حلق

اما بگماشت عقل و دین را | از هم بنمود هر دو این را

لعله ماخوذ است از حدیث الدنیا و الدین ضرتان الخ ۱۲

[۱] التقشف بعیش اندک بکار بردن و سختی بسر بردن ۱۲ منتخب

[۲] دلق خرقهٔ درویشان باشد که چیزی بسیاری بران زده باشند ۱۲ برهان

شهوت خواهد که مشتهیات (خواسته‌ها ۱۲)　　باشد او را و هم منهیات (ممنوع و حرام ۱۲)

خواهد غضب آنکه غلبهٔ من　　بر جمله بود چو شوی بر زن

یک قوت ناطقه است عادل　　کو حق بکند جدا از باطل

آنکس که حدیث عقل بشنید　　از پاداش شدید برهید

ور تابع شهوت و غضب شد　　پامال هلاکت و عطب شد (آفت ۱۲)

پس دنیا دار اختبار است (آزمایش ۱۲)　　از نیک و بدش چه اعتبار است

اکنون بنگر که در زمانه　　آن کیست گرفت زو کرانه

گیتی گویند شد پر آشوب　　اقوال قدیم گشته دلکوب

هر چند که شکوه قدیم است　　اما فرقی میان عظیم است

قولی که ولم ازان بقید است　　از سید طائفه جنید است

فرمود که در سلف چنان بود　　شب آیتی درس از قران بود

روزان که عمل بر آن نمودند　　شب آیت دیگر آزمودند

رفیقان همه آیه های قران　　از بهر عمل بدند بر هان

اکنون در عهد ماست تجدید　　از قرأت سعیهم بتجوید (الفاظ قرآن ۱۲ کردن)

اینست پئے قرون سابق　　در خبر گواه عدل و صادق

یعنی تحسین پیش می کرد　　تهجین زمان خویش میکرد

خود بود چنان که در حقیقت　　مفتی طریقت و شریعت

سالار طائفه ورا بود / ظاهر باطن چه مقتدا بود

در عصر او بسی اکابر / بودند نشسته بر منابر

علم و عمل از وجود ایشان / گشتند به بخت خویش نازان

واکنون آن عهد یادگار است / دستاویز همین کبار است

هان هان بعد از رسول مقبول / کش بعد نه بیش بود در طول

در گوشهٔ مسجدی به تنها / جبوه زده بود ابو دردا

(نام صحابی بزرگ ۱۲)

گفتند که چون چنین نشینی / عزلت از خلق بر گزینی

هستی ز صحابیان کبار / فارغ چه نشسته درین دار

گفتا چه کنم که دور پیشین / بگذشت بخیر و برکت آگین

اکنون نکند سوال از مان / مردم ز حدیث و آیهٔ قرآن

وان خواجه نصیر ملت و دین / مخدوم چراغ دهلوی بین

در کوه چو خواست آفتابش / رفتن بمقابر فیض تابش

گفتند که یک نظر بحضار / ز اعطای شال و خرقه دستار

فرمود که گر سلامت ایمان / با خود ببرند مغتنم دان

در لکهنو شیخ اجل مینا / فرمود که اولیاست تنها

کان صوم و صلوة کار بندند / وز بهر نجات بار بندند

پس خیریت است ق اضافیت / وین گفتهٔ من ثبوت کافیت

(زانو حلقه کرده بنشستن [illegible] ۱۲)

اینوقت بسی زمرد مانند — کانها بصلاح پیش مانند
امّا نه زیاد بلکه کمتر — از چشم جهان نهفته یکسر
سعدی است نکو طراز فصلی — زان چند کنم شگرف نقلی
از خلق همان سعید رسته است — کز وی بر خویش در ببسته است
آنکس که ز خلوتست خورسند — گویند که زرق (دنیا۱۲) وار دستش بند
ور هست گشاده روی خندان — گویند عفیف نیست چندان
در نهند ز اغنیا همی پوست — فرعون (پارسا۱۲) درین زمانه هم اوست
درویش فتاده گر بسختی — گویند که نیست نیک بختی
گر جاه بیافت تنگدستی — گویند بدهر دون پرستی
نامرد است صاحب تحمل — دیوانه بود شجاع زابل
حافظ غزلی نکو سرا ئید — سوی دو (رستم۱۲) قمر اگر گرائید
فرمود که قند ابلهان است — وان خون جگر نصیب دانا است
تازی اسپ و بزیر پالان — طوق زرین به پی حماران (خران۱۲)
دخت است جدل کنان بمادر — پور است بپی پدر بداور
اخوان نه شفیق با برادر — بی مهر پدر (پیغمبر۱۲) بپور دلبر
عرفی گله دار روزگار است — تشبیب (پیغمبر۱۲) نگر بروی کار است
گشتم بجهان دریغ زنهار — بخت از نشود ببازار

سنگ فتن از فلک فرو ریز
من در دژ آبگینه بگریز

و هم سر و دست کرده افگار
وانگه گوید که سد هنجار

خاقانی برگزیده عین
فرمود به تحفة العراقین

بر من ستم است زین صدگاه
ای داور داوران علی الله

این نقل و روایتی که کردم
در عرض قرون گذشته پی هم

گر عهد یکی چنین بدستی
آن قرن زبون و هم بدستی

لیکن بمیانه بسکه فصل است
سیدان که بجمله قرن فضل است

تا ناکه ز سنت الٰهی است
این کار مشیت الٰهی است

فرمود رسول پاک بی غیر
کز جمله قرون ست قرنی من خیر

پس قرن دوم که ملحق او است
پس با قرن سوم که ملحق دو است

زینسان شده رفته رفته تا حال
هر یک متنزل از صد و سال

پس شکوه و هر یکی فضیلت
نزدیک خرد ز نا قبولیت

آن مرد رهست کو بدنیا
گیر و زن و کسب راهبیا

از دین و خرد سرش نپیچد
از حرمت به که خاک لیسد

از عالم بی عمل همان به
دزدا بپر و غسل همان به

درویش و فقیر تارک آن
بگذارد گرفلان و بهمان

وانکس که هواش هست معبود
در هر چه بود دلش نیاسود

علط خود از دست از
ز رسایت من نسخه
آسمه جوار ۱۲۵۵

حق دگران که خود ستاند — وز پیش مستحق براند
حقد و غضب و طمع کند بیش — بخل و حسد و خیانت اندیش
وز هر چه رذائل است مذموم — دنیاست بخس چو جیفه مشئوم
دنیا که مقابلست عقبی — هین مزرع آخرت بفرما
عمر طلبی و خیر و حسنات — هست آیهٔ حسن عاقبت بات
رو تزکیهٔ نفس خود کن — وز نصح دگر فشان سر و بن
جاروب کشی بخانهٔ خویش — به زانکه کنی دگر به تشویش
وز هر دو جهان است تو با ننگ — می باش نخست خود نمونه
آنگه سخن نصیحتت گیر — وانگه سخن تو اثر پذیرد

در مناجات بحضرت الهی جل شانه

ای داور جملهٔ انس و جانت — وی بحر کرم عطا احسان
از لطف تو پناه هر کس — جود تو نهال کرده هر خس
پرورده تست انس و جنات — آورده تست نار و جنات
بخشندهٔ کام نامرادان — درگذرنده ز کم سوادان
زنده کن کائنات عالم — روزی ده خلق کیف و فی کم
بخشاینده گناهگاران — آمرزنده سیاهکاران
صد بحر گناه پیش تو هیچ — صد کوه خطا بنزد تو هیچ

از قدرت محض آفریدی | از کتم عدم برآوریدی

کردی همه را ز نیستی هست | از تست همه بلندی و پست

جانرا که بود ز گوهر پاک | هم کردهٔ چو چراغ در خاک

هم تاب دگر ز عقل دادی | نوری به نهاد جان نهادی

بیرون ز حد است وصف کارت | افزون ز عدد است کار و بارت

این جمله نعم که بر شمردم | کمتر از قطره ایست در یم

(شمار ۱۲ — دریا ۱۲)

هستی همه را پناه داور | انباز تو نیست هیچ کس ور

(شریک ۱۲ — زائد ۱۲)

زنده است ز رحمت تو عالم | بنده است ترا ز جن و آدم

فرمان تو نافذ است بر خلق | طوقت همه را فتاده در حلق

یارای که باشد ای جهاندار | گر حکم تو سر کشد پرستار

(روان ۱۲ — بنده ۱۲)

ما بندهٔ تو گرد گنهکاراستی | [illegible] خداستی

هر دم ز تو میرسد مددها | انداخته سپر ازان عددها

با اینهمه طاعت تو از من | نامد بوجود خالص از فن

(بازی)

وز کردهٔ ناصواب نامه | گشته است سیاه همچو خامه

امارهٔ من بس است گستاخ | هر دم بپرد ز شاخ بر شاخ

دانی که پناه با تو خواهم | باز از روشی بد و ز راهم

آزاده و بستهٔ کمندم | لطف تو بود خدا بسندم

کن یک نظرے بحال زارم ‌ ‌ دانی کہ ز دست نفس خوارم

تا کے بگذاریم بدستش ‌ ‌ یکبارہ ز لطف ساز پستش

شد عمر من آخر و گناہم ‌ ‌ آخر نشد ای خدا پناہم

غیر تو نہ کس رسد بہ فریاد ‌ ‌ اے داور داوران بدہ داد

ہر دم خطرات نفس و شیطان ‌ ‌ دارد من خستہ را پریشان

چون نیت من بخیر کردی ‌ ‌ بپسند مرا ز روی زردے

از سوء عمل مرا تو برہان ‌ ‌ بر توبہ ام مستقیم گردان

ورنہ کشتی ز دست من رفت (سفینہ ۱۲) ‌ ‌ رفتہ نتوانم آہ بگرفت

بخشای کہ بندۂ کمینم ‌ ‌ از کردۂ خویش شرمگینم

عذرم بپذیر اے خداوند ‌ ‌ بگذار مرا نہ پاے دربند

جز در تو بگو کہ گیرم اے بر (نیکوکار ۱۲) ‌ ‌ بر پاے کہ جز تو من نہم سر

ای آنکہ مرا تو آفریدی ‌ ‌ وز قعر عدم برآوریدی

دادی سر و پای و حس و ہوشم ‌ ‌ کافر شوم ار ازین خموشم

فریاد کہ نیست ذرہ بدستم ([illegible] ۱۲) ‌ ‌ بالا ہستم ولیک پستم

مختار توئے چہ اختیارم ‌ ‌ فرمان کہ تراست من چہ کارم

بر آنچہ کہ خواہیم مرادار ‌ ‌ وز ہر چہ کہ گوئیم سزادار

امامن و این دعاست بر لب ‌ ‌ با عجز و نیاز خویش یارب

بر جرم وگناه من قلم کش / میساز ز حسن عاقبت خوش

بخشا بحق رسول اکرم / وآل طهر وصحاب مکرم

خاتمه

این نامهٔ خوش که ساز کردم / بهرش درِ فکر باز کردم

نازم نه برین بضاعت خویش / پنداشتمش سعادت خویش

چه تذکره ایست دلربائے / شیرین سخن است جان فزائی

گه شمس وقمر درو مخاطب / گه چرخ وزمین ازو مذهب

گه سوے زمانه روے گفتار / گاید عظمت ازو پدیدار

پس هند وبلادِ هند مذکور / با شان وخصایصت دستور

زان بعد حکایت بزرگان / اندر دنیا ودین سترگان

شد ختم بزارے ومناجات / حق است بلی مجیب دعوات

کذب است درو نه غمز وبهتان / جز مدح صحیح ووصف اعیان

ق

ور هست مبالغه بجائے / عذرش کنم وچنین ادائی

از سنت شاعران دهر است / امانه کشنده همچو زهر است

دانند همه که هیچ اغراق (قسم مبالغه ۱۲) / نبود به سخن محل ازلاق (لغزش ۱۲)

فی لابه درست نه از هجا کار (خوشامد ۱۲ — مذمت ۱۲) / کین ناشده آشنای گفتار

وقت خوش وهم فراغ خاطر / افروخت مرا چراغ خاطر

سوداست درین که نظم رنگین ‌ ‌ دل میکشد ار بود نخم آگین

دیگر اخلاق را ز تهذیب ‌ ‌ بخشد بصره ز روی ترغیب

هم باز عنان دل بپیچد ‌ ‌ از حرص و شره هوای بیجد

ز آموزد اینکه چیست دنیا ‌ ‌ و آسوده درو که باشد آیا

ملت را هم نگاه دارد ‌ ‌ ز الحاد و تخم دین بکارد

در سن هزار و سه صد و هشت [۱۳۰۸] ‌ ‌ این نامه مرتب از سنا گشت [روشنی ۱۲]

بحر هزج است وزن او کن ‌ ‌ مفعول مفاعلن فعولن

باشد که ز چشم مردکاری [نام بحر ۱۲] ‌ ‌ این نامه من کند گذاری

ور لطف زبان و لهجه آن
یابد ز خطاب تحفه طهران

تمت

خاتمة الطبع الحمد لله که دریں ولا مشام امید طالبان از رائحه مراد معطر شده و دیدهٔ رجای مشتاقان از سرمه مرام منور گشته یعنی گوهر درج بلاغت اختر برج فصاحت شمامه عنبر بیان مثنوی تحفهٔ طهران از نتائج طبع منشی ابوالحسن صاحب صانه الله عن کل النوائب بعنوان مرغوب طرز محبوب در مطبع مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع شهر لکهنو باه مارچ سنه ۱۸۹۳ع پیرایهٔ طبع در بر کشید و حمائل گلوی مشتاقان گردید فقط

تقریظ نتیجہ طبع وقاد عالم المعی فاضل لوذعی
مولوی ذوالفقار علی صاحب دیوبندی

ای داور کشور فصاحت
وی سرور خطۂ بلاغت

ای جان سخن جهان معنے
وی رہبر کاروان معنی

باشہر وای بلند پرواز
از مین تو ہند گشت شیراز

تبریزی بر تو رشک دارد
تبریزی سیل اشک بارد

این مثنویست کہ چون چمن ہست
خودروکش صد چو لدمن ہست

این مثنویست کہ بس شگرفست
مر آبحیات را چو ظرفست

آید بمن فسرده خاطر
از درد فراق مرده خاطر

جان در دل مرده ام دمیده
وز زقرق و بقبقم خریده

ہست این تحفہ دوای دردم
ای مهدی من سرت بگردم

مهدی فیاض وحق پیچ است
اما مهدی الیہ ہیچ است

شکر تو چگونہ بر گزارم
من تاب ادای او ندارم

ای در ہر فن کمال داری
قربان توام عجیب کاری

سحریست حلال گفتگویت
رشک گلہاست رنگ و بویت

بر چرخ رسانده دری را
استاد توئی سخنوری را

این پیری و شوخی جوانی
کاریست شگرف خود تو دانی

لطف سخنت مرا ز جا برد | مستی آورد و هوش ما برد

حیرانم و خیره ام ندانم | در هند مر یا بشیر دانم

ای خواجه حسن ابو الحسن نام | وی زینت دهر و زیب ایام

ای صوفی صاف و پاک مشرب | یادت بدلست و ذکر بر لب

شیدا که فدایت از قدیم است | وز هجرانت دلش دو نیم است

میخواهد از تو کامگار را | بر حال تباه خود خدا را

لطفی که رهاندم ازین درد | رحمی که ازین و آن شوم فرد

یارا نظری بکار او کن | مهری بر حال زار او کن

من ناکامم تو کامگاری | رد سائل مکن که داری

آنی تو که بی تو زیست مشکل | جانی تو که بی تو زیست مشکل

ای آنکه تو رونق جهانی | تا دهر بمان بشادمانی

صحت نامۂ تحفۂ طہران

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۲	جاجت	حاجت
۱۷	۱	استخوان	ستخوان
۱۸	۶	خوری	خُوری
"	۱۱	مستقری	مُشتقری
۱۹	۴	زوفتہ	رُوفتہ
"	۱۴	شوق	سُوق
۲۸	۵	بایہ	پایہ
۳۱	۳	بقد ر	بقد
"	۶	فیص	فیض
۴۰	۱۵	درقصر	پرمہر
۴۱	۶	کام	گام
"	۱۰	روی	روئی
۴۲	۶	آیدم	آیدش
۵۲	۱۴	غمر	عمر
۵۶	۶	قصر	جبر
۶۹	۹	یا	با

تمت